



۸۷ - ۳۷  
۶۴ - ۸۴  
۱۳

۷۱۰۱  
۶۱۸۱۱

شماره ثبت کتاب

موضوع

مؤلف

کتابخانه ملی و کتابخانه مجلس شورای ملی

بازرسی شده  
۱۳۱۱

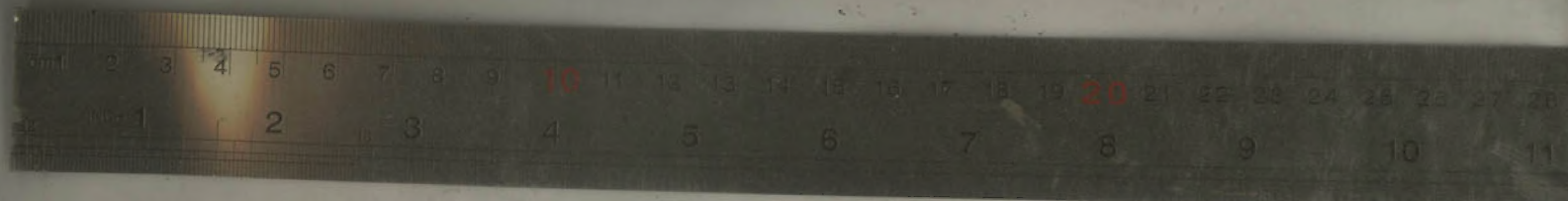
۳۶۸۱

کتابخانه ملی و کتابخانه مجلس شورای ملی

نقلی و فهرست شده  
۱۰۱۸



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
الذي كنا لنهتدي لہ  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
اللهم صل على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
اللهم صل على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين







چون که هم بفرموده حق تعالی  
که کتب و بیان ادب یکدیگر  
لیکن چون در هر یک از این  
در هر یک از این عالم باطن  
انچه جلوه کرده از نام او  
اندیشه در تصور حکما و  
فهمش در خلق و در کائنات  
در کارگاه قدرت او که در هر  
از ابرو و او بیان خاسته از  
در اعتدال طبیعت جان در زمان  
طبیعتش در هر یک از این  
در هر یک از این عالم باطن

در شش بندی طبیعت  
مانند فال سر به زنده دیده  
با فتنه چو بر تو مع خیمه او  
با او با سحر از سحر  
در باره وی غیب کون و کون  
در نوح خد که کبریاست  
چون نوح که در ده اشد بجا  
بهر که بین دل خصص تمام عمر  
بان های بخش اگر سایه سپهر  
خرم در تصور انوار مدح او  
نورانی است که در این  
بر دیده بال به دوران حفظ  
در عطف و نشان خلق  
در روز نشسته و در خفا  
در روز و روح فرو مانده از  
او طهارت و دل کلان چو در  
رونگه ای که بکلیه  
هم زنده به کبریاست در شوق  
هر یکی از این خدای او  
و در دای تم نو

در شش بندی طبیعت  
مانند فال سر به زنده دیده  
با فتنه چو بر تو مع خیمه او  
با او با سحر از سحر  
در باره وی غیب کون و کون  
در نوح خد که کبریاست  
چون نوح که در ده اشد بجا  
بهر که بین دل خصص تمام عمر  
بان های بخش اگر سایه سپهر  
خرم در تصور انوار مدح او  
نورانی است که در این  
بر دیده بال به دوران حفظ  
در عطف و نشان خلق  
در روز نشسته و در خفا  
در روز و روح فرو مانده از  
او طهارت و دل کلان چو در  
رونگه ای که بکلیه  
هم زنده به کبریاست در شوق  
هر یکی از این خدای او  
و در دای تم نو



روح از خاک بکشد اعدا کند ز نیم  
 از باد و امن گشتش از محض  
 آب و نان بخشش اگر در کجای  
 آیدایش از خطب هم سخن را که چید  
 این جلوه و غای تو خفا لای دل  
 پرورد در نیم ترا در ادای شکر  
 فیض بهار خلق تو شکوفان کند  
 هر چه که خندک تو رنجی در دبدل  
 چن غیب لعل نماید برایت  
 ازین مقدم تو هم خاک بند  
 در کپتان خیم تو که ناکشکی  
 خاک که فال نیم نیم زند اگر  
 شاهش برای شایستی  
 عاجز به نیم راه شای تو  
 نفس مرا یاقوت ده  
 ای نوچه دانه  
 تا شمع ماه  
 بگذرد

برو از چون کبوتر چایلی  
 فایز رود سفینه گشت  
 کوی زمین شود که مار آس  
 از وصف غایبانه زبانه کم  
 وی سایه شای تو تاج  
 طعم تک لب رسد از شیر  
 از نوش خنده غنچه نصیب  
 جویش خوش بر آرد که  
 روز مصاف  
 در برهه انفسه و سلو  
 پوشیده نو بهار درو  
 کارند غنچه را بدین تخم  
 زمانه ابدار  
 پای خیال شود  
 ترا در امین  
 و نه

عقید

فرخ ناصیه دین علی دلی الله  
 عیبر روی کند از خاک بی درگاه  
 مقدسان فلک بیا جیه که جیه  
 بسینه که تیر که بسینه چاه  
 ای نواز آه  
 بر دبدل  
 ی عجز بیا  
 زان ثواب که با درانی حوش  
 که لاله جوش زنده شخص از حوش  
 که خن زود ریزد از عسردق شاه  
 که خاکبان را نه عرش بگذرد دوماه  
 که پوستین و بر شیر بر کند ردا  
 اشراقیت بتعظیم نامهای سیاه  
 اگر دشته نویسد بغیر حرف کند  
 طبعی که گل آرد بدن ز آتش گاه  
 و طبع و ناظف ارم و دلبسته بر گواه  
 بر آتش دعا بر در جرم اله  
 زبان دل مترنم بغیر حرف میاد

حاز

بر که نصیب کند

بر که بایستیم

هر چه کند از جیه و جالش

هر از فیض اگر به در سو

رین ز فتنش اگر بر سر نشو و نشانی

در این مقدم او خاک تقدیر پالند

چو عدل او کند امداد عاقر شای

کنون که بخشش از یی شاد بخشش

سید مار قلم بر انامش چید

شمارم که شادانی سخن دارم

کی که دعوی سجایم بخشش آید

بخش طالب رین تو شافا بر

نه ما بنودت شکان با دیده را

در آتش لب خاک بوی پس در کام

بیدنه در زبان خاک در گوشه

در غرض کردن نگذارم بر

اینکه برن نفس چون گشتم آهی



در دلفنم خنده خفاک بسوزد  
 کافی بودم شاید غمت اس که زین  
 بر پای نشن چون منم سلا  
 ای در دیگانه یمنان در دلی شکم  
 از خفاک کربا  
 باغیت  
 سینه در با حکم خمر جالت  
 ارشلت غم غمت خاریدن سریش  
 یارب چه شد انصاف که از روی زرا  
 اکنون اگر می جای شک نشسته ام  
 از جرح سنگینه نگویم زانکه زینت  
 راز کلمه مذی کنم از بخت خود  
 دارم دلی از مالش هر چه بایام  
 بر لب سوی غمخواره ام از دین  
 صدق بخودت دل غمخوارم  
 سدی فلک از شش چهره نشسته ام  
 لسان بقل نشسته و من مهر  
 من دم زخم لیکه با جال مناسم  
 یوسف بزم کعبه چرم کناهی  
 جای در کجمن بر حشر و دردی

دعوی  
 هر برگ گلش د  
 هر چای آنان جاب عبد  
 خاشاک که بای شکم طرف کلای  
 بر کل تبادی فرد ام بانی نگار  
 در بر من افندم غم خشت آبی  
 از بختی شکوه پس انگار ز کای  
 کز بخت تو نیم بختن حال تابی  
 از آسبخ آتش ده چه فرد کناهی  
 اندوه صغی غم خشتی غصه کماهی  
 هر طغی آنان در شکس طرد آبی  
 فلان که نماندند راه دکان  
 که در زشتی زبرد برون را بختی  
 هر پست بودن زنی زاده کماهی  
 بختم سر بای زده افکند بختی  
 نانی غلظت دوزخ طای آب کماهی

خودت

چند بخت کنی حرف زده عمر  
 که بشارت نطق کاشت اسرار  
 تا زرد سان را از خلوت گذشت  
 راه نغمه دهند در حرم و اسپهان  
 حاصل بزمینان ریشی هزار بود  
 خواه بد و خواه نیک هر کجی تازگی  
 طالب شاعری فال خوشی مرن  
 تا نقت در گفت اتم ایات شو

به زانچشم یار چندی یار باش  
 که بشارت کلک منی اجار باش  
 کو همه عرش توی دارد و یار باش  
 دیده کج بخت مرا از همه سار باش  
 حاصل اسال نیز در کو یار باش  
 تن بیتیج و محشع کار باش  
 طوبی خوش لجه بر سر کفار باش  
 تا نقت بر لب نغم اشعار باش

ز شلخت پتو در دل شبنا گریستن  
 بی آه و لالت چاشنی باجالت  
 از کویه من می نگویم هیچ دیده را  
 کلام گریستن به اندر زان دوست  
 برای می گریستن خلق با دوست  
 در از دوزخ مرتبه دیده نبست  
 دردم از خرق  
 چون شکر گری گریه بزم کماهی  
 دور از کباب لب وصل تو میرود  
 عیش و خمر نماند دور و دور  
 در پرده اشک که چشم من و سار

کردن پانی شوق و در انار گریستن  
 با کوهش در آتش دل یار گریستن  
 و انم کجاست چاشنی با گریستن  
 و انم بدیده و همه اعضا گریستن  
 بر حال ابرو حالت در یار گریستن

سو



از رخ و گلستان مرده و اسیر نیست  
 که بشکریه را از روی درو حال دوست  
 بجا نراند سپید چشمت تو فتح کداحش  
 کلبه گشت ای بای ای ایام بگویش  
 دل را از هیچ مرهم و زان ده اند شد  
 کیه که بایستیم در کسیتی از زمانه  
 باین حدیث کویه یعقوب میکنند  
 گاهی چون لعل یا رشک خنده هم خوش است  
 از خنده های سپیده نوری بدل نیست  
 این دیده آب روی تو باد شده کنون  
 خون کیمیا در کجاست شاید از چشم  
 بانی دل بگریه کوشش که غفلت نشود  
 صد بحر جلوه میکند شش به سباط  
 ابر بهار که کس از گریه بای زار  
 که اندک زک بر دیک سجده

می باید بدامن صحرای کربستان  
 اینک نه رساله مهبت کربستان  
 دل را زده چشمت نشا کربستان  
 از چشم دول فدا ده ما کربستان  
 با سواد استغاثان تو حق کربستان  
 ای و ای اگر کشیم فدا کربستان  
 یاران مکرده اند فدا کربستان  
 تا چند چه دیده میسنه کربستان  
 انصاف نیست در نه همتا کربستان  
 در یوزه میکن از دلها کربستان  
 که در شان سایه معصا کربستان  
 چشم از غایت مگر و سپهر در کربستان  
 با آنکه فایده داد به دنیا کربستان  
 بنایش طریقی دوبالا کربستان  
 طوفان کوه شد از این را کربستان  
 اسرار غیب میکند از کربستان  
 از باور و رفت چهارم از کربستان  
 بخود راستین به پیکار کربستان  
 انت بود کداحش او لی کربستان  
 ع ای دیده چشمت واسطه از کربستان

۵۱

دود الم منقش نیست که بااد  
 بر مرده دارم چه بگویم فدا  
 نه گریه بخوشه که مرا بر دل پی  
 نشانی که زارم رسد از  
 شکر سوزن آن اشوب غم  
 چه بپوشد زبان کلمه بزر  
 دوشه آنچه هر اسی تو که دار  
 ماه جهان کیکو از گلشن بخش  
 خیزد زنده باد ویرایش  
 نگردد از کف جودش که در  
 شید و قدرت ز دوزخ بیرون  
 ناف کواست که از سر بلبلان  
 صاحب آن ز  
 در راه بر روی  
 ز دانه کوهر گشتش خوشه  
 و دن که سر پای نش  
 خنده که کوثری کانی  
 بعش سر به خواه  
 سنجید قضا بود  
 سوز جگر سپید شیش

گاهی کلمه گم از بخت سیاهی  
 بر دانه اشکی کلمه سپهر آبی  
 هر دم رسد از غیب غم حمله گاهی  
 مانند خنجر کس از این چاهی  
 یک ره بنظر جانب این خسته نگاه  
 پس ختم غول کن بر سنجی خنجر  
 چون سایه اقبال شمشاد بنیادی  
 هر سبزه که رویه بود اقبال کنایه  
 هر سایه بجز رشیدی و هر ناله بامی  
 امید بهر کام بگریه سپهر رای  
 شایسته آینه کف آریه کلمه  
 شسته و اوشای بر سینه جانی  
 سرخه و رشید گشت یونیکا بی  
 با صد سپهر برقی شود جبهه کیایی  
 بر مرده کاشف از آن چشم نگاهی  
 کم رویه جو خاک در او ناصیه گاهی  
 در دیده رایش بود از جنس کیمیا  
 رانسان که رباید ز سری و زرد  
 یک خط از دوزخ فضا بی  
 سینه اعدا شکر و شانه



چون فتنه بگفت جانم ان کینه  
 آه سوی بگاشد بد روزی ز کینه  
 جز خن از انش بد روزی که دید  
 نه از علم تیغ بدشش که بیند  
 از بیم بی گاه ربار نکستاش  
 بر حد شمشیر زانوش در خصم  
 دشمن را دم خن از کفش  
 هر کام که کرد از آباری او بار  
 کیر و بد و دشت از ده و جزو خمر  
 که هیچ بکن خلعت وایش زین پنج  
 شام توئی امروز که بر آت خوش  
 شمشیر تو چون شمشیر گاری دم سجا  
 چشم تو بر آیم که جو کلون از چشم  
 نامه فلک سیر بهر شاه که از ناز  
 در گوشه خل هم کردن تو با دا

نهی زلفت تو ناموس کس از او ای  
 جوانی که بستان کینه و حسد  
 بر قبله کنم روی که فلک خن شک  
 قص برین دل چون صوفی کس بی

در مقام شنیدن غم و دشت  
 ادم از کفر و دماند کلمه  
 طه از هر دم زبیر و کرد  
 نیره در شکن آستین  
 بدین دل شیدا کریم  
 ج و افع است بد اندک خل  
 ز کیر و بر و زنی هیچ دیده  
 ز کفر و راز و راز  
 ز خفا بی دور ان بر  
 زار شک ای او  
 که از ده نه نهی تیغ او  
 حی که هم ترا در فغای  
 ترا دید  
 ل تو جز دیده سجا  
 کاشای بجهد تو  
 نه نامه تو بر این خصم را  
 دم سجا زندان سپینا  
 دجاء ترا و در دشت غبار

بر ندی خضر و سجا کریم  
 بر باد آن قد و رخ زبا کریم  
 چیم بگویم که کبر با کریم  
 صد کل یکی ز جلد آت کریم  
 اکنون من در چنم نهوید کریم  
 دمان دل می کشد الا کریم  
 رسم قدیم کشته مانا کریم  
 اسمیت بی مسمایا کریم  
 ز جلد لید بد مژده کریم  
 دایم نصیب دیده اعتدا کریم  
 بر کشته مژده از اعضا کریم  
 دایم کشیده از حوض صفا کریم  
 از آب دیده موج خا کریم  
 یک دیده آشنا بنود با کریم  
 نقیض بی نصیب می کریم  
 آقا کریم بود سا کریم  
 دهمای مرده را کله اجا کریم  
 در آردی مرکز خا کریم



هم نفسان دفع خار کم کنید  
 بر در میانه جو که دم هلاک  
 کلبه ام از نور شک باید  
 رشک خاتم ز بس اضر دکی  
 سخت شک شیوه چو خاکستر  
 چون سر منور رنق در زتن  
 الباقی ایام سبک سیر نیست  
 بجز از جانش خفته ام  
 غم از اوج طاعت شکست  
 میگردم ساعد دل نفیسه  
 مرغ هوا خیم قفس پرست  
 حاکم من کل نیست  
 چند جویج بوس اید بدگاه  
 هر کل داعی که برب دل  
 حوشکال مردم از اضر دکی  
 که ز دست به شیشه  
 آب رخ که در غم خطاب  
 بر نور ساره جو لطف

بیکدوب بیانه بکار کم کنید  
 خشت خنی لوح هزار کم کنید  
 فکر چراغ شب تار کم کنید  
 انجمن افند در بهار کم کنید  
 کرم ادا تر ز دست تار کم کنید  
 قفس بر جو به دارم کم کنید  
 بر غم خویش هوا کم کنید  
 نازد گرد زار کم کنید  
 به سوختن که خوار کم کنید  
 رفته گلش کفار کم کنید  
 دام کشته ده شکار کم کنید  
 تو کاش بر کن کم کنید  
 جبهه بر از نقش و نگار کم کنید  
 شبنم آن کل بکار کم کنید  
 از نفیس کرم حصار کم کنید  
 بجز از در دغ و دم کم کنید  
 جوهر آینه عار کم کنید  
 خانه زلف تار کم کنید

سنان از نظم که جویج روی  
 بست و جوی تو که ایم بانی  
 سنان کجی که کس از کجی  
 عین زلف ز بایسته شکست  
 زنی که دلی دارم از شکسته  
 تیرای زلف تو دماغ مسرا  
 بوی خیز کنارم ز بارای  
 چگونه از زده سیاحت  
 زنده شکست یاد و امن آه  
 زبان سیل و جوی پیکر هستم  
 دلم رطل اول بدعا شکست

درون چشم شکست جلوات سبانی  
 من و خضر دو پریشان و دو پابانی  
 که خضر میرود این را به باز پانی  
 نفیس موزه ای بود ز چانی  
 ز آیین خویش فروز به پانی  
 قصه شسته ز آب گل پر پانی  
 ز ارکشی زوت جلد طوفانی  
 که کادش بدل از غایت سبانی  
 هر که شکست شد از غایت سبانی  
 سفینه ام که ز غم بر زده غایت  
 شکسته سازش اینک طبعانی

ماتر ماند چشم از نگاه پنهانی

بن ز فاعده ما ز انچه میدانی

هرم ندای تو دست از جفا گریز  
 ناخوش چه قلبی بود جویج  
 کم ز بخت عشق تو لذت نیست  
 ز ناشکلی بخت خود شام  
 خیمت کران تو نم گشت  
 هر که کرد از دست غم جویج تا با

چو اهل لبسم خواهیست سبانی  
 ستم خوش چه وصلی بود جویجانی  
 که کشنده را بنود از لال جوانی  
 که چن زلف تو میر جدم بر پانی  
 چنین صیقل از یاد و در سوانی  
 زبان زهر شکایت زار و نادانی



مان نفیس کیم از کار کرده دندان	با کین طرف لبش چای
فشان حصارم دار و انقدر میدا	که غم بکلام بنار دهنده جلا
بلی چرا بود و دستکام حصارم	که جرحه نوش همان ساغر که میدا
کدام ساغر چاه حصار است	که با در باب ابواب نفس از زانی

چراغ انجمن دهر سیر از غارانی  
گذشت روشن این مفت کلاهی

دکتر ایچدرایت خلالت کوش	چین آینه رویان چراغ نورانی
هم ترخ ابرکت هجاش بند	جای بر سر دیار کلاه بارانی
غبار تو پس او چون ده شتر	کرد او در سپهره سلیمانی
قدح در لبش زهر نوش کز من	دشت خضر این بر لال حیوانی
صدف بهد کفش بگرید و گشت	قبول نطقه ز صلب عجبانی
بصفت رخ خورشید صفاء دیدم	که زشت عطاره بخورانی
کسی که چرخه جوش کمرش کرد	سپهر کوید شکر ذراخ دامانی
دی که تو بس غرض سلفان کرد	ریش عی که از شرم شکستدانی
حود را بود از رشک خوان اجاش	بلوغه جگر خویش نیز دمانی
بهد او کله مندی ز دهر شوان با	بفر جند که ناله ز خط ویرانی
آه مظلوم چه درد خورشید سرور از	بک توجه جگر از فیض بر دانی
بطبع سیرش یکم حدیث در	کدول یافت کنایش را وانی
چو در کجی طشت کیم قدم رانی	مذبحک ز باطن تان پانی

چو منبری که جو آینه روشنی	مان خلق چه سپاهی و چه سپانی
فلک بیک حارسید و مگر درین	سرا کتا به این جار طانی ایوانی
تو دیده پوش و با صد حارس شب	خطبین ملایک بر آستان خوانی
را فلک خطی نو بر دهر بر نیان	همان دشم که راود ز خانه مانی
زنی بعهده کانی خیمه مهر نظیر	که کشت ده زکار زانای فانی
ز شکی که با کشتن داده کینه	کف خنان یکی سبزه شک چای
دران مقام که کرده خال فیض	بهر و نه زده اول صلی میانی
عذار زحل جدی داده چرخ را هر	بوی زحل مشش دیده نیز دانی
من و سپهر که کلاه کوه قول توایم	چرا بکن بخدا دعوی سلیمانی
ارسلان در فیض ابریشمان بود	نوحه و بیض دو بالای بر نیانی
وی ایانی ندی که کتابی به خیم	صفیه کنی در سراب طوفانی
لعل شیشه بهار است دولت شکوه	بصد زبان کند آرا هر آردستانی
آب تیغ تو در کستان کسینه خیم	براف شله و دمانهای نهانی
بیاه عمر مسود تو شت مبادا	چو بر کن ده چو سبزه ز رستانی
زعدون توب ز کینه بخت خضر	دین زهر بشوید زلال حیوانی
و کر کند بدل از پیش که خسته	بروی بر چرخش بگذر و باستانی
بهر اده شت ننگ جلوه کند	چشم و امشای و جیای حایانی
بسی کبکوی تو ظاهر ان شت	تمام آهوی چشم آوردن قربانی
بهر تم که قدم سودکان دشت حجاز	براه کعبه جو کنند در قدم رانی
هر بر لب و لب نوره لبی سپرد	که شخص کعبه نوبی لبی هر از خدای



















و لی چرخ او سر را از خنجر  
 بچشم خنجر گردید آتشش  
 هم از فلک در خطه اندر پرید  
 بیاورم که جبهه شایسته  
 زبانت آنگه بر ده که ششم  
 بخت از غنای اندر شش  
 به پیشتم که بر باریج هفتش  
 سحاب کرم که در فلک هشتش

سر او را از خنجر  
 آتشش  
 هم از فلک  
 بیاورم  
 زبانت  
 بخت  
 به پیشتم  
 سحاب

۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱

قدم چای نرم خسته و مضطرب را بخاری

که قیاس جامع عربی و لغوی ایشان بود

ملک چون با من در خدمت من بخت  
 آمد که بکردار من جاسوس کرد  
 و چون من را در خبر رسید این شو بدار  
 خال از چنین نیکان از این بدار  
 بجای که بخت من آید از این بدار  
 بهین عقل پیدا و جاسوس را بدار  
 نقش از این دیو و کائنات بدار

این چنین است که در هر دو بیت  
 اگر بپوشد و در خانه و بیرون  
 که عیب جوهر آید از این بدار  
 که در هر دو بیت گوشت و قریب  
 زنگار منی جوهر خال از این بدار  
 جوهر و جامه نقش پیدا و بدار  
 اگر بر این اندیشه جاسوس بدار

در شش رنگه خندانم شرح کن  
 سبز که طبعش آینه گلشن است  
 به این که خوش بخت و نازنین هر که آن  
 نسیم روی او در رخسار است  
 که جان و دهر کند آینه ملک خند  
 و جان و ملک آن را در رخسار است

شمع از پیش بون نور مشکین بر کان  
 چو گل آتش تبار یکسر سوداگان  
 بتقریب هر چه علی و ابی است انسان  
 با این شعبه بن سیر عالم برهان  
 چو طالب خلعت نه از پیش آستان  
 و بی آنکه گنج از دهر طلبان

تسلی نقل ہر ای سوا دے جہاں عید

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]











بیدار ای دل خوش خیز	صبر صبر ای دل که در پستانم
خون گشتن می در دهنم	تو که گشتی لیل کعبه بر خشت
یکه بشکوه در پشت دستان	زهر پنهان در پستانم
زین کجاست که امده است	خدا هم معنی دهد در دهنم
ز کعبه سان حال مشکین آباد	دلی از دهنم برین آباد
چهره من بخت سپهر	شاید و فغانی است
کجاست انتم بی شکفت	کدام دهنی که لایق است
چون شمع و شمع در دهنم	نماند به اکی در شمع
سار از بی رفعت و رفعت	تیرک به آفتاب خیز
ز غنچه در دهنم آلوده	سپهر طایفه با خیز
چو بر دهنم آید کجاست	عنان بپوشد و جانم
بسیر فلک غنچه از دهنم	کوی افکند و بی لبانم
چو سبزه در دهنم آید	نماند به اکی در دهنم
لب از بزرگی که کبریا	کبریا به دهنم
ایس که شمع آید از دهنم	توین خود بوشه در دهنم
ز بجهنم سخن بر دهنم	کشتی که در دهنم
تو دهنم از دهنم خیز	کجاست در دهنم
ایست که لایق است از دهنم	توین خود بوشه در دهنم
کجاست لایق است از دهنم	توین خود بوشه در دهنم
چو کوی از دهنم آید	سپهر طایفه با خیز

شادان در دهنم	شادان در دهنم
کعبه در دهنم	کعبه در دهنم
ز کعبه در دهنم	ز کعبه در دهنم
خون در دهنم	خون در دهنم
چهره در دهنم	چهره در دهنم
کجاست در دهنم	کجاست در دهنم
چون در دهنم	چون در دهنم
سار در دهنم	سار در دهنم
ز غنچه در دهنم	ز غنچه در دهنم
چو بر دهنم	چو بر دهنم
لب از بزرگی که کبریا	لب از بزرگی که کبریا
ایس که شمع آید از دهنم	ایس که شمع آید از دهنم
ز بجهنم سخن بر دهنم	ز بجهنم سخن بر دهنم
تو دهنم از دهنم خیز	تو دهنم از دهنم خیز
ایست که لایق است از دهنم	ایست که لایق است از دهنم
کجاست لایق است از دهنم	کجاست لایق است از دهنم
چو کوی از دهنم آید	چو کوی از دهنم آید











































سپیدی که از چرخش بر نبرد	دوران برده آتش سلطان او شاد
خوار که در آتش آتش آید	مظفر بر مرده ان او شاد
دشمنش که از طبع	شک بر زبانه و غرور او شاد
دشمن بر سر کوه پیدایش چشم خفیا	بوی او این دکان او شاد
صدف گشته مالک خفت کوه شاد	آنان گشته به جان او شاد
جنگ ملک تمام کاشش	ز لطف او کشتن او شاد

چه طالب من و حیدر است  
که در احمق آن است

ای تیغ خورشید تو ابرو استیز ز بار	دشمنش با تو ز روی کوه شاد
ز انبار مرگانی از خاک برپسین	زین بار تو بیا در کعبه شاد
نذر تو در رکعت حودت تو	باشد بوی سپین طایفه شاد
کلیمه خلیف و کلمه ز به تن	چون در دلی شودش بر مقام شاد
و حدیث تو به شسته سب	بگوید خورشید کلیمه از کعبه شاد
با ستر طلق بوی تو از کعبه و داغ	شک از نشان یافت به آینه شاد
پاینت برین دامن تو کوش بود	خدا الشجاع و حیدر خورشید شاد
خفت امانی که آتش تابید	چون بر آید چرخ بر آید شاد
پیش تو دست کم و چون نامی که گشت	کاش که بگفته شوی که شاد
نکست که یکی ز او توین وصل تو	هراب سازه از توین شاد
نی بخشش ترا بیان افلاک سپس	نی دود ترا بهشت شاد
از زخم و زنگ خار است تو	خوانی که سارده او که شاد

دشمنی که در چشم حیرت اوانی کند	دشمنی که در دهنم نهان شاد
همه به خاک است و نیک نفس	نیک بر اقامت شاد
اشک و ساس جوان بخت	نیک بر خورشید شاد
در حرم امیر دولت کوه شاد	

دشمنی که در چشم حیرت اوانی کند	دشمنی که در دهنم نهان شاد
همه به خاک است و نیک نفس	نیک بر اقامت شاد
اشک و ساس جوان بخت	نیک بر خورشید شاد
در حرم امیر دولت کوه شاد	
دشمنی که در چشم حیرت اوانی کند	دشمنی که در دهنم نهان شاد
همه به خاک است و نیک نفس	نیک بر اقامت شاد
اشک و ساس جوان بخت	نیک بر خورشید شاد
در حرم امیر دولت کوه شاد	
دشمنی که در چشم حیرت اوانی کند	دشمنی که در دهنم نهان شاد
همه به خاک است و نیک نفس	نیک بر اقامت شاد
اشک و ساس جوان بخت	نیک بر خورشید شاد
در حرم امیر دولت کوه شاد	
دشمنی که در چشم حیرت اوانی کند	دشمنی که در دهنم نهان شاد
همه به خاک است و نیک نفس	نیک بر اقامت شاد
اشک و ساس جوان بخت	نیک بر خورشید شاد
در حرم امیر دولت کوه شاد	







از این بر روی طوایف چشم بین  
چنان رسید که در میان کوهستان  
ای برافزین زنده ای که ام  
هم دیده کامستان نه زین  
درین گلستان گلشن و ام سبزه

سسته آصف جم تبرید ام القاسم  
که زنده اند بکافیه

خندوی که تابیت فانی است  
خندوی که تابان طبعش است  
خندوی که نگین تو جواهر  
ای که خنده کفن گلستان  
زنجیر خار او که صبا به طهر  
زبان تشنگان او دل امی  
که در سو او شب هم نماند  
چند خنده کفنش از خورده او  
اگرش دم زنده نهی و او بی  
بهشت غنچه عایش که کیم  
کلام او که فنی همه او را کشید  
مبارک طبعش طبعش و شکست  
عجب نه ام اگر خنده از سنایت

فدایک از دستان است  
و اگر در وصف دانی است  
بهیت حدشایش و جاگیر  
حیثه ازین بهار و طبع  
شکفته با دکل ای دولت  
و انعام و نایب و طهران آید  
نماغان زانوار و روی حدیاد

با کشته به شمع جوار و کشته  
نیم طهارت جهان پریشان  
نگفت هیچ بدی که اهل از بهار  
و سالی تان برین جبین  
و ازین لب خنده به بهار  
چنان نشاند به لب خنده  
نورجانه بهار و طهران  
زین بهار و طهران  
کون که به بیت طهران  
زین بهار و طهران  
کون که به بیت طهران  
زین بهار و طهران



دین مبارک زلفش عالم نشود  
 عجب دامن کین خوشی زدم کبر  
 بواگشت او دامنش ز در کین  
 ز بستان جز زاده از چشمت من  
 اگر بکم نیکدل غم خوشگانه  
 ز خوشی ز تو مبارک در کین  
 بهان بر بستان اخلاص ایکن  
 نشاد به چندان بدی که  
 که ز گوشه بدی خوشی ز تو  
 شکر گلی به دلا گرفت با بای  
 بعد صفت اعدای طبع مبار  
 دیده دهن نکرده او بود ای کین  
 به چهره صفی روشت او دین  
 چش که با او زده نشد زلفش  
 نوازی ز زده که دای ز غم زده  
 چو که چش زلفش گشت زاده

[illegible]

جان نین محمد شفیع وریا دل

که در وقت است آمد که در خود را ای

طالع و طالع تحقیق را که در این کتاب  
تفاوتها و احوال صیغه و احوال

عروس مجله نایبی: امین  
سواد و به ادوات و به ادوات

[illegible]

ترخ نیش آردن شکست  
 خام طبله دروشان و دلم دروشان  
 بیاد این جان نیش برده  
 قریح شد آفتاب بره نسا  
 زهر بیهوشید کسی بیاد و  
 جزو حیه کند باز کار برادر  
 نهر رغبت نور برادر جان  
 هزار کام پستان ز بخت جلا  
 نغوش کشته شود هو از دل قتل  
 شمشیر شلخو شد کوزه حلا  
 طالع تو اگر دام در کشد حیا  
 بهوشم تو آن کشته سرور آزار  
 بیدب نایطلس کند زده امن  
 کور تو قیض برده و دهان آرد  
 طاق قدس بر دل آردن حیا  
 که شخص دم گذار نغوش فرما  
 کمرغ شعل بیاد زیم بال کشا  
 کتب خضره در جلوه در باس  
 جان جان کهر رفت کند ای  
 بهوشم خکله زنده اش آید







بعضی سؤ باید که سز کبیران  
بر روی دوح که خشن خاک است  
بایع من که من و دست خشن  
نشینان خنبد که می سرزد از لیم

نام جان نودن من سپیدان  
جز پیکر لعل من سپیدان  
چینا چین خرمسپیدان  
در سالها ز طبع من کسپیدان

عالم علم حکمت و فنم و تم تمان  
 یزین بیش کاو کاو دل نه سنان

لفظاً من عین نام است  
که میسازد بر زار و دم گام است  
بین دو آن دو پیر و دو جوان است  
و که خود علم است نفس الهی است  
که از غار و جوی و صوب و بین گام است  
که نه نیست که از معنای گام است  
من چوین و بایم نام است  
و جام که بر لعل و شادی گام است  
بسیار آن که نه چشم است  
که این بیاه و دان که چشمی است  
زین طبع و ادب و ری و زحمت است  
که این خوان و هر دو و آن گام است  
بیت نشسته لب و رخ و غم است  
چو لعل و نقد و علی است

[illegible]

78

[illegible]

نشد و در دستان بنفشه خون کا  
تنگن جسمه من بنگد بهر آینه  
کون بکیده این صفت در دکان  
کون جانش غمیش و سوخته  
بی شکستن آن شکلی ترا آینه  
هر که اهل جفاکش طبع آینه  
تمام در بلیط این سپاه میکشند

به عنوان فکر نطق به سیکاه و  
خوشه اب و انوار و انوار

بلا چون منزهان فی ملک  
 شورش که بوز و بار و ی  
 رنگ ساین اشکم بنو  
 لب ساین چگون کس  
 طیش و دردی که  
 ای شعله کون صبح بوی  
 و روان مژه بایل و است  
 خط بر لب و لب  
 رنگ زار و بار و طیش  
 بوی و در شان و در صدق  
 عشق و جان و در شست

ناک نعلی و پان بی نکت  
 درون جلوه جان بی نکت  
 حرکت خاک جان بی نکت  
 اگر آن که بر آن بی نکت  
 نکت بی جان بی نکت  
 خنده مایه جان بی نکت  
 هست دود کان بی نکت  
 دشت شعله دکان بی نکت  
 دشت کیم و دکان بی نکت  
 چون هزاره دکان بی نکت  
 شرب طایران بی نکت



















استقامت منجی که گشت	آستان و نشیمن اسرار
خفا و پنهان گشت	شب که خواب و بیداری
مجموعه بازگشتش بدانی	خاتمه کل احوال و عواید
که باطن ابدی که گشت	تمام کرده خواص و عواید
زبان این آب که گشت	هم چنین حیرت و عواید
عوارض و پس عواید	کرده و عواید و عواید
سلسله و کتاب عواید	کرده و عواید و عواید
چون گشت منجم را بگشت	کرده و عواید و عواید
از توکلان زین عواید	و عواید و عواید و عواید
او را نیز عواید طالب	و عواید و عواید و عواید
تا که گشت حیرت و عواید	تقصیر و کمال و عواید
آمد و گشت و عواید	خارج از عواید و عواید
آورد و گشت و عواید	تقصیر و کمال و عواید
مضطرب و عواید و عواید	تا که عواید و عواید و عواید
زین عواید و عواید و عواید	که عواید و عواید و عواید
زین عواید و عواید و عواید	برسان و عواید و عواید
که عواید و عواید و عواید	ساز و عواید و عواید

در میان دل و عواید  
تا عواید و عواید

در میان دل و عواید  
تا عواید و عواید

ساز و عواید و عواید	خداش تا عواید و عواید
در میان دل و عواید	هر چه عواید و عواید
زین عواید و عواید و عواید	هر چه عواید و عواید
خداش تا عواید و عواید	خداش تا عواید و عواید
که عواید و عواید و عواید	که عواید و عواید و عواید
زین عواید و عواید و عواید	زین عواید و عواید و عواید
خداش تا عواید و عواید	خداش تا عواید و عواید
که عواید و عواید و عواید	که عواید و عواید و عواید

در میان دل و عواید  
تا عواید و عواید

ساز و عواید و عواید	خداش تا عواید و عواید
در میان دل و عواید	هر چه عواید و عواید
زین عواید و عواید و عواید	هر چه عواید و عواید
خداش تا عواید و عواید	خداش تا عواید و عواید
که عواید و عواید و عواید	که عواید و عواید و عواید
زین عواید و عواید و عواید	زین عواید و عواید و عواید
خداش تا عواید و عواید	خداش تا عواید و عواید
که عواید و عواید و عواید	که عواید و عواید و عواید















حالت شمع و روشن شدن  
آنان که راجع از این در حال  
در جوان مردان ایرانی بسیار  
که درین درجه کشیده اند نیم  
که در این بکند و غصیل اسم  
در دهنش که اسم هر یک  
یک است و بی آن که درین بکشد  
بیشتر نمی تواند این در جدول  
همچو طوطی کند هیچ بذر کوین  
تا بود از حسن کل و بیانی  
از علی است کتاب پیش کبر

هم صبح و جای رنگارنگ است  
نیم برین هر یک که  
نیم رنگین در آبال قدوا  
برای و پس از در صحن گلشن  
بر یکین در آن بر صحن خاک  
تا آن که در سنی از جیش بر باد  
جستار و درین لطافت  
بافت آید کتی بهتر و فصل

عقیده شایسته اند  
به طایفه درین شک بر روی آرد  
و شیر و پشم در سر گشت  
خواب برنگار چشم به دور  
و گردنهای رنگارنگ است  
ی از جام سفالین گشت  
دوس می خواب بر شاخ و برگ  
خفته و رویی خفته بر خشت  
در این به شکل آینه شش  
برگشت این طوطی که حرکت  
باز درین شیت با لیل طوطی  
بناشای تو صبر به تو و ال

نخل دان این نخل خان یک هم تدر  
کتاب جوهر و جاد و طبات

ز طبعش هر صفت قدوا  
بحد تمام که سر نشانی  
بجز با لاله و نورین کفا  
بناشای با دخیل از شش  
چنان حدی که در این حد  
از هم چنان شایین حدش

جوهر و در آب لالت  
صدف را بر شش گوشه لالت  
کویت و لالت با لالت  
خیشش آفتاب لالت  
فلک حوت کتی نخل لالت  
سرمه سیم لالت



















نار دایت هم برنگاه چش  
 توانی مع جان سپهر رخساره او را  
 بسته اهل نظر داند در جهان خود  
 چو بنواخته شد که خیره عدلش  
 باز این اولین باریست که این  
 پادشاهی روی تو را دیده اند و چنان  
 به بخار شطاب یکی راه دگر کن  
 زمین در پای پرستج و آتش تو آتش

نار دایت هم برنگاه چش  
 زبان دلی بهشت ایل بر جان آمد  
 تو کو بی خالکیش هر چه بود از احوال  
 اگر بر حرف بنگازد تو به امان آید  
 بعد که چشمش چون عدل هم جو آن  
 آوازی بگرفت تو دین و دین تو آن  
 که روی زدن آموخت از این طایفه که  
 فلان عالی که آتش تو آتش تو آن

کمانی که در آتش تو باد و چشم جانین  
 کمان او داند زبانه که کمان و کمان آمد

تست هر ناکت نشاند بر تن کل  
 نفس خیره زدی تو بهر و تر  
 داند و بچین مد پشته خاموش  
 کانی تو جانانه ریت محال  
 دم جانانه بر تن ایستاده است  
 دشت کن حرکت به دانه و غانه  
 هوای کشش چنان عداوت اکر است  
 بنفشه بر تو کل چمن طالب  
 دلا نیالی که فرزند حاجی دارد  
 شکفتی چو زبان عجب که جویم او

نیم تو که است انگشت کل  
 نسیم سجود خوشترین خورشید  
 بدن شدی و در کردن پیشین  
 شراب لعل تو تو دگر و این کل  
 بر طعش شمع کمانی و بچین کل  
 ناز با از ناز دانه چمن کل  
 بنیادی که بود خدایه شمن کل  
 زبان کلک تو کوئی مستعد کل  
 که با حیات جوید به شافق کل  
 کشت دانه به شگلش فن کل

خدا آب تک بر تن حش  
 بود نازکی طری او عجب که  
 بدست یار اقبال او عجب بود  
 به نسیم حش تو کل بسیم او  
 نام و مقام تو او را بسیم او  
 بچش که بود و نسیم تو بهشت  
 جان نسیم او را بسیم او  
 به چمن سر ایستام او که کرد  
 نسیم حش که با بسیم او  
 بهان زلف تو کوئی بهن است  
 بهان هندش ایون انجان برقا

به منافی با دست چه نسیم کل  
 نسیم حش که با بسیم او  
 که در شعله تو آن او شمن به شمن کل  
 اگر به فرق تو آن او شمن کل  
 بدع او است که در شعله تو کل  
 چمن لاله نسیم او را بسیم او  
 چمن روشن او چون چمن روشن کل  
 نسیم حش که با بسیم او  
 به کوم حش تو که در زبان کل  
 خدا کفنا که در کف تو کل  
 که با دم کف تو آن او شمن کل  
 اگر به حش کف تو کل  
 که بر کف تو کف تو آن کل

بیش به کل انسان بهار با شش  
 آشنایی او است او را من کل

خدا نسیم حش آب لاهور  
 بنای نسیم حش که با  
 کامت که با نسیم حش  
 سکنه که کو که خضر با  
 اگر که خضر نسیم حش

مطاعت میل شمع و شایع حور  
 بول تو که ای باب لاهور  
 بود شری باب کب لاهور  
 نسیم حش آب لاهور  
 از امان خضر دانه آب لاهور



بهر آن ملک سجده نشین	نظر کردم در وصف طرب لایه
نیمه که در کوشش جرج شک	چوبین که کوشش در لایه
بر آن ملک لایه لایه	حجاب به پیش لایه
چوبین طلیح چوبین طلیح	باجای به لایه
کاز آب خضر بر تلخ لایه	و آن خیرین کن از لایه
بوی طاهر و زهری جلد آید	بیا بی مضطرب لایه
آبایش کوشش طلیح	بر لایه لایه
سیان بیک و خوش را کوشش	فرقت نیست بر لایه
بر آن رفته جادو سپی	آب خضر لایه
برسم که بیان از شام صبح	کمان ای که صاب لایه
چنگ زده بیکین کار بند	سر زلف بر لایه
بر خیم سکه پشانی خراش	در خورشید لایه
خلافی ابروی زار آن پرس	شبان مسجد و عویذ لایه
شک شک بکشی طالب	که چرخ صحرایش لایه
علم چون تیر سازد نقش کبر	بر آن نشانی لایه
کم زاده همه جاساس	که استایان در لایه
که پرو و دستگیر در شومین	یکی تعلیق از لایه
ندید زنده جادو در شومین	آب خضر یعنی آب لایه

بهر آن ملک سجده نشین / میان جادو و جادو

بهر آن ملک سجده نشین	نظر کردم در وصف طرب لایه
نیمه که در کوشش جرج شک	چوبین که کوشش در لایه
بر آن ملک لایه لایه	حجاب به پیش لایه
چوبین طلیح چوبین طلیح	باجای به لایه
کاز آب خضر بر تلخ لایه	و آن خیرین کن از لایه
بوی طاهر و زهری جلد آید	بیا بی مضطرب لایه
آبایش کوشش طلیح	بر لایه لایه
سیان بیک و خوش را کوشش	فرقت نیست بر لایه
بر آن رفته جادو سپی	آب خضر لایه
برسم که بیان از شام صبح	کمان ای که صاب لایه
چنگ زده بیکین کار بند	سر زلف بر لایه
بر خیم سکه پشانی خراش	در خورشید لایه
خلافی ابروی زار آن پرس	شبان مسجد و عویذ لایه
شک شک بکشی طالب	که چرخ صحرایش لایه
علم چون تیر سازد نقش کبر	بر آن نشانی لایه
کم زاده همه جاساس	که استایان در لایه
که پرو و دستگیر در شومین	یکی تعلیق از لایه
ندید زنده جادو در شومین	آب خضر یعنی آب لایه

آب که جوی فصاحت روان کنم	آب که جوی فصاحت روان کنم
مغشش از جوی هر گاه آن کنم	مغشش از جوی هر گاه آن کنم
پس بر جوی صورت عالی میان کنم	پس بر جوی صورت عالی میان کنم
نصیر زلف خود بر آن پربان کنم	نصیر زلف خود بر آن پربان کنم
و آنکه بوی مستند اقصی آن کنم	و آنکه بوی مستند اقصی آن کنم

بهر آن ملک سجده نشین	نظر کردم در وصف طرب لایه
نیمه که در کوشش جرج شک	چوبین که کوشش در لایه
بر آن ملک لایه لایه	حجاب به پیش لایه
چوبین طلیح چوبین طلیح	باجای به لایه
کاز آب خضر بر تلخ لایه	و آن خیرین کن از لایه
بوی طاهر و زهری جلد آید	بیا بی مضطرب لایه
آبایش کوشش طلیح	بر لایه لایه
سیان بیک و خوش را کوشش	فرقت نیست بر لایه
بر آن رفته جادو سپی	آب خضر لایه
برسم که بیان از شام صبح	کمان ای که صاب لایه
چنگ زده بیکین کار بند	سر زلف بر لایه
بر خیم سکه پشانی خراش	در خورشید لایه
خلافی ابروی زار آن پرس	شبان مسجد و عویذ لایه
شک شک بکشی طالب	که چرخ صحرایش لایه
علم چون تیر سازد نقش کبر	بر آن نشانی لایه
کم زاده همه جاساس	که استایان در لایه
که پرو و دستگیر در شومین	یکی تعلیق از لایه
ندید زنده جادو در شومین	آب خضر یعنی آب لایه







[illegible]



آنان را که در هر وقت و در هر	کافه که در هر وقت و در هر
لحظه در هر حال و در هر	من ابرم در هر حال و در هر
اول و آخر و در هر	سعی با دیگران و در هر
گروه و خلعت و در هر	که در هر حال و در هر
مهر و گلشن و در هر	و در اطراف و در هر
و در هر حال و در هر	سپاس و در هر
که در هر حال و در هر	خلعت و در هر
از هر حال و در هر	مهر و در هر
مهر و در هر	و در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	مهر و در هر

بجایگاه اعدایان که در هر حال

بهر در هر حال و در هر

آن را که در هر حال و در هر	چون در هر حال و در هر
است و در هر حال و در هر	چون در هر حال و در هر
که در هر حال و در هر	چون در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	چون در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	چون در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	چون در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	چون در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	چون در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	چون در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	چون در هر حال و در هر

که در هر حال و در هر	که در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	که در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	که در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	که در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	که در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	که در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	که در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	که در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	که در هر حال و در هر
و در هر حال و در هر	که در هر حال و در هر

که در هر حال







خانه خوانا را به مهر زده است  
 آید چه آید عاری از حرکت بود  
 ده بیستم بنامی که برست  
 سلطان شکوه عالمه فاش  
 طرد گشت که زانک دربار  
 و که در این سپهر برست  
 کلک و شامش که بر ظلم گفت  
 ای طراوتی که در سبزه  
 از این کجایش شکوه و تفت  
 یکم چنه خط که است  
 کلک صبح و در لاله شکست  
 رفته و در شامی شمع یکین  
 آتش و کفر و شمع کشت  
 بهر شامی دست بوس تو دارم  
 در بر یکین وقت کلک و آتش  
 نیت سارانی چلک و یک ایم  
 چه تیغ تو در فکر و چه خواه  
 تا پیشانی که قبل جوهرش  
 کاذب و بر صفا کثرت  
 در میان بند و کشکی موی

[illegible]

است و این مکتبی بران کیم در  
 راه و سنجیده کون و مکان را  
 آورده بیک طایفه حق میان را  
 سبب بر دایع ساختن کلام را  
 گزینستم اما که در هر کس نام  
 آمد و جز در آن کس نباشد  
 فقط نور انسان شجاع کرده  
 بچهره و باه نبیند شیر زده را  
 بندد و پاره نموده زده را  
 با کیم بخش نیست بلی و مارا  
 که بجزایان باز دارد آفت را  
 نه تسامح نماید ای کما خا  
 صلت حق و اولاد و دکان  
 آنچه کرد که لاله شکست و مارا  
 نیست شکاری زده و این و آن را  
 شعله و آتش و ده لاله را  
 سلسله بر نهاده زده و جان را  
 یال کشاده بگوری طیاران را  
 دیده و رنگ راست باز را  
 نیز زده و رنگ باز کرده و آن را



کاکلی دوم در شام کوفت آب پیست  
 برنج شکش نشان قند  
 در ماه جان بخت و غیره آید  
 برنج خورده چار آب پیست  
 که کشتن در سبیل و دیگر مثل  
 است آن درین عمل پیست  
 ایشان رخت مزایا هم در کشت  
 طالبین پیش از این پیست  
 هر هر خورده تا کشته  
 ارج و مایه کن که در پیست  
 ناکه در مسج و خصل صبر  
 در خورده و خورده و در شام  
 شام و پیش کبدان چشمت  
 ناکه در پیست خورده و در شام  
 در کشتن در سبیل و دیگر مثل  
 است آن درین عمل پیست  
 ایشان رخت مزایا هم در کشت  
 طالبین پیش از این پیست  
 هر هر خورده تا کشته  
 ارج و مایه کن که در پیست  
 ناکه در مسج و خصل صبر  
 در خورده و خورده و در شام  
 شام و پیش کبدان چشمت

چو شهباز در پیشگاه پادشاه  
چو خرم خانه بنی که با اهل آب و شهر  
بهر خست و چو کرم نگار و چون  
چنان و صبح و مالکته طبع و او در  
چو بلبل از آواز گویید مرغ خان  
نخست باشد غلبه آن قدر که بر آواز

زبانی سخن سلطنت گرام بود از  
 زبانی که پیش از افشاء معده گفت  
 چه شایسته بود آمدن قبل از شکار  
 زبانی که در زمان مرغان نیم بخت  
 چهار دانش را گمان نبردند کند  
 زبانی که در مشافره جنگ پیش  
 زبانی که در تاج و ملک پیش  
 در آن معاکله ایران بی پروایی  
 چه غارت پیش برداشتی بی فکر  
 زبانی که در مرغ و مال ماری  
 زبانی که کنش تباختن پیش  
 کجور ملک از هم شر بر نداشت  
 چه کرد که خواله کنی بچند بود  
 یک خونی بر جان کشمستی بود  
 زبانی که در جنگش زبانی که در  
 کجا به خبر داد از دستان آویخته  
 گفت چه کنی ز غار رسا و کشته  
 زبانی که در چرخ و زبانی که  
 زبانی که در دهن و دهن و دهن  
 زبانی که در دهن و دهن و دهن











[illegible]

110

[illegible]

کتاب کا دوسرا شرح کن ہندوی طالب را  
کو ہندو درجہ ان بجا رہا جس کی کتاب

ما پسین بخت در سبکتم  
 چه دیوانگان آه و زاری بخت  
 بگفت برخیزان فلک کو بکاش  
 نه ایوم ولی از غیب بکاش

شکم ابرو پشت آستین و کمر  
 بگوئی بخت در سبکتم  
 قناعت این واحد سبکتم  
 چه گوئی کن بیشتر سبکتم



فدای تو کیا کردم که در	بست نیست با که میکنم
نمیسوزد و میرم و اطفال میشم	عجب زخم شد و میکنم
بدر و تسبیح در و ملامت و بی	دلیل و دل باخته و میکنم
گفت هم سلی نفرت است	که چون کدو کار میکنم
فلک که از دست خویش است	ممن بر زمان و افق میکنم
نی میکند ابلال ز دماغ	من شک لب دیده میکنم
یک لعل شام خونگان خویش	که ارقی چون مکر میکنم
بی غفلت لاله حسن باغ	بگر بر سپهر غم میکنم
باعت کی دعه حسرت	که از درد غم میکنم
خویش تر دکان کشتن باغ	سردیای دل با سپهر میکنم
بل یونم سپهر کشتن سوار	درین وقت هوا که میکنم
کفایت در کس صبح را	همین تر آبی که میکنم
کسی کرم و طاعت عشق نیست	هم در جهان کین فدا میکنم
زینت خود و سیه و سیل	نکین از خود را جبهه میکنم
و فدا دارم و تاب آزار و صبر	بتفصیل و من سینه میکنم
و انگه از خویش زنده و غیر	سپهر بر تمام قدر میکنم
برین بخت تو یی سالهاست	که بر عاشق با شیره میکنم
سپهر کرم از آن که بینا را	یک ماله و در دوز میکنم
و از خود خود راه نیست	آنان جلوه برین میکنم
کل چیده ام از گلستان کفر	که زمار ز کس میکنم

چون مرا در سپهر ازین نیست	که چون با شیشه سر میکنم
باشتم نیست لعلی آرای	کاشی در خطه میکنم
اگر در طعن بودی عجب کفر	ساقی به آنی نفس میکنم
به طریقی به دل و حسن و زبون	ز لعلت لشکر میکنم
شامی بی چشم الا سهر	درین چادر چون نفس میکنم
صدف و در و قر و رای فکر	و مونی آب کعبه میکنم
هم آه و سیکره از بوی خوش	چو من غیرین خانه میکنم
من آن نج و ارمی بستم	که موی طبع شک میکنم
سقا طبعش با شوق و بی	مریض و پشیمان خمر میکنم
یک لعلی است از اجود	کرای ذری مارک خمر میکنم
چون امان امان بهم میکنم	و از یک کلمه کار میکنم
چه دل شک میکنم از دورگاه	نگاه ای افسر میکنم
ز جوی خالیم روی و طبع	کرای مار بی از میکنم

یک میکنم دل با غمت دارد

برین داستان غم میکنم

ای که عاریت دین چه قید بود	ساکلین صد کسیت دیده بود
صد و نگاه با شاه جهانست	صد نشین شمع خانه داده بود
در حال یکم که پیش کاوش	فرنگیان به زند قیصر و فخر بود
بیت فلک را به کد استی	در پس نه بود یک کسیت بود
خبر درانی عصمتش برنج از کرم	صفت غاب الکت زنده بود







دردین ده در گن محنت	ماه زمان او نه راه سخن
بیش کین که گوید این سخن	نیکه لاج فاعله سخن
خون سگین سخن چه بریزد	ب این خالان کلاه سخن
از مقام من به لست	که زنده ریش راه سخن
من که فم سخن که کار است	لب خاموش در خواب سخن
طالب از راه سخن پیش	یا یار سخن که کلاه سخن

ای زده لب نام سخن	دست تو در هیچ نام سخن
ای سرافکنه تو برت	آوردی که تو سخن
در زمان زبان خام است	لب که در نیکه نام سخن
جاء فصل از هیچ تو نه	عزیز روی کل نام سخن
انجام لب تو خوش کار	بیرون نام سخن
عقل صفت نام شیت	فهم سخن در نام سخن
چو از طریق سخن تو به	این کلام خوش نام سخن
معنی دهشت ب نیزه	آفتاب در نام سخن
بس که تو زاده است که نام	غیرت صفت نام سخن
روح در اینست جسم لطیف	بیخ صفت در نام سخن
عقل ابد که انجمن سخن	بخند دشت نام سخن
نقوش است با ده لیک سخن	بچه در نام سخن
سستی عیانی بیام سخن	سستی عیانی بیام سخن

سیج پسته و فاعله سخن	بکعبه در نام سخن
چوب سارا لب سخن که راه	مترجم تو در نام سخن
برافزون مع تو نشو	دشمن کوشش نام سخن
بشکر خفاط تو بود	نکته نام سخن
ای صفت تو بر سر رکال	علت فاعله نام سخن
نعم که هر چه تو برت	نمل از حسن نظام سخن
از قبل تو قابل اصلاح	نعم تو سید ز السیام سخن
در زمان تو به تو خط	که بیایست خوش نام سخن
وای اندوه ای که سر راه	رنج که از راه احترام سخن
لب بچو از زبان خام است	سوی که هر چه نام سخن
ز به در ایگوشت ملقه اگر	بیش که هر چه نام سخن
دست که لب سخن را	سکه صفت نام سخن
روح سخن که تو به نام	بچه از نام سخن
آمن کن که لب سخن	خجرات با صلام سخن
حرف نه بر لب سخن تو به	حق انسان تو به نام سخن
به پیش از زمان خام است	بی نصیب سخن نام سخن
بند و سخن جایش کیر است	به نام سخن نام سخن
ز سخن سخن نام سخن	درین مقام نام سخن
آه دل سخن تو به است	آن سخن لغت نام سخن
یافت خال تیره که نام	بر طاهر پس بر نام سخن

بسم الله الرحمن الرحیم



فوتی بخت فیهام سخن	از سخن مبدل بنهار عدت
اسان در دشت نام سخن	فوتی بخت فیهام سخن
که باوش زبان بکلام سخن	ختم به این مرای هر زده در این
چون گشتی تیغ شفت نام سخن	سپهر کوش گشت در سپهر
چون گشتی تیغ شفت نام سخن	سختی در دشت فیهام سخن
در سعادت الشکام سخن	بر زبان تو کوه افشای
بر زبان لازم الشکام سخن	و لب آه جان حشمت که بود
شسته بود کل شام سخن	بانیسم بهار تحسین
رخد برسم خرد نظام سخن	که کلک بخت فیهام سخن
نیش به لب اندام سخن	پیش این آتش در کار
س در دشت فیهام سخن	دین زمان و دار از حشمت
بر تن سخن و جیام سخن	رقم کلک سبب تو بود
چو در ده با شام سخن	بست احوال کلبه حشمت
که در ارم بر کشت نام سخن	لیک خلاص سید سخن
سپش در دشت بکلام سخن	سخن از حد گذشت این طالب
شده گشتن وقت اختتام سخن	گفت کوی سخن بطول کیش
چو در افشا و جیام سخن	چو در افشا و جیام سخن
تا که گزیده زبان بکلام سخن	تا که قدح سخن زایل زبان
از دقام تو بر دقام سخن	با الشکام هیچ شام سخن
و شست حرام سخن	کز محض صفت تو بود

مستحبات این کلام تو بود	نام و دولت شاه جیام سخن
آن گشت از راه سخن سخن	شسته سخن بکرب سخن
سپهر کوش کل بی خبره خندان	کوش سخن که در ارم سخن
تا که خرد با له از قدام تو آید	بانی تو سر بر فلک سازه سخن
و شکست در دشت بختی نام سخن	هم به هیچ آتش سخن
چو در افشا و جیام سخن	سوزم در صفای غیر سخن
و شست حرام سخن	و شست حرام سخن
چون در ده با شام سخن	ساخت بال جیام سخن
ناحیه تو به با حاشیه سخن	نات به به در دشت سخن
و سخن تو با این کوه سخن	ساخت آتش هوای غار سخن
تو سوزان شسته نام سخن	کیده و گران نگاه سخن
شسته ز دل سینه سخن	نور تو دم قدیم ساخت سخن
و شست حرام سخن	تیر نظر سازه سخن
وقت ده است نوح سبب سخن	باز گزیده نگاه سخن
و در دشت و جیام سخن	و در دشت و جیام سخن
بانیسم بهار تحسین	بانیسم بهار تحسین
در دشت و جیام سخن	در دشت و جیام سخن
لیک خلاص سید سخن	لیک خلاص سید سخن
سخن از حد گذشت این طالب	سخن از حد گذشت این طالب
گفت کوی سخن بطول کیش	گفت کوی سخن بطول کیش
چو در افشا و جیام سخن	چو در افشا و جیام سخن
تا که گزیده زبان بکلام سخن	تا که گزیده زبان بکلام سخن
از دقام تو بر دقام سخن	از دقام تو بر دقام سخن
و شست حرام سخن	و شست حرام سخن















هر که در سر در کمر سپید	نیش بر لبان پختن
طرح منور بختیاریت بیاد	که برین گمان پختن
بدن نامرین بنگان از حیا	و امن اسپه خوان پختن
سرمات هم در بیت ان چند	که به افق پستان پختن
در حد پس پیش من تا چند	از بر یکایان پختن
سوی کن تا حق جن کلی مدح	بهشت قدسیان پختن

شعاع ایوان علی که بر آتش

آب شبنم بر جان پختن

انکه با جوب کوی خوش	لبان از لبان پختن
دود آتش چون دود برین	دود و دل چکان پختن
سده اشی چون دم زنی نیال	جبهه زن نشان پختن
اوچ کرد غبار کیش اگر	زلف در جلیان پختن
ان خوشی تابش بر کمر کوش	طرح آموختن پختن
نقدیان چون بختک بر سپاس	کوی زبانتان پختن
صحن من تا دمان با من خرم	بر سر رستان پختن
که غیاسی در دامن مرشس	بر کمر چنگان پختن
هر زمانه که با بس پیشه یی	خطبه بر کاران پختن
کللی که گریه در تیرش	حق هم بر کاران پختن
چون بخیر بر آید مدش	گلک با دوزبان پختن
قنای از جبهه اشکام داد	خون نوشید دمان پختن

ان قضا سوغی که کار معاض	چون غنچه با غنای پختن
نوح سپهر شاه خدایه	چهره که قرآن پختن
هر که با کوه بر سپهر ان	خوش از نازت جان پختن
هر که راج بر تن آید سپه	خون در کمر پستان پختن
چون دایه دخیج نمیکند	آب زلف از زبان پختن
قصه فری باره و اخول	داللی آسمان پختن
خنده آتم خشم من چه کرد	دانه و ان گمان پختن
اسد که چون سبج زرب	نوشل روی جان پختن
در کلمه هزار هشتاد و شش	از سام بیان پختن
پیشم ادم که در لب تقسم	شده غلبه لبان پختن
طالب دیکه سبده افتاد	که جوهر دکان پختن
دست آتش که خنجرای عرق	نار جبین زان پختن
نشمه دم بکلیت ان دعا	نقد خون چکان پختن
بار لب سپه کنی و آیینی	از لب قدسیان پختن

لب لب من که نوزاد و کون را	دل تا زبان بچیده اراک میام
هر که کوه کوهی گشته دهم	خون اردون ایتم اطلک دعوم
آن نشنا که قتل آید ایام ندید	مین کی کشا پیش دمه در خاک دهم
دست نظریه حد نقاب کشم	خوی برین شاه اراک دهم
هر که کوه دهم نظر حث نیاز	در طبع ناز شیر داساک دهم



بهر کلاه شکسته اهل حق	سخت زاری است ترک دیده ام
ببین خون جگرین بشه خون زخم	زین جگر طلب چاک دیده ام
سوره جود که در حقش چوین	شریان حقین را کشت که دیده ام
که زاده او کتب غیب است	سوار ملکوت جبر او کتب دیده ام
و ادای اشکاشی زانجا	چین چین آفرین که دیده ام
این نامه ان ساعده و کشف	در حبس سپردن آن که دیده ام
وین طاعت سخته شکسته	ادب و مال خدای که دیده ام
اکثر از جان زین قیام	چون کبریا سحر چاک دیده ام
چونست کم فدا و دودان	هر یک پیش روی که دیده ام
در روی او شکسته	جوش رخ نگر که دیده ام
با کلاه صفای صدف	ببین خشم صحنه انکار که دیده ام
آه و آه زشت است و عافیت	کین بلبه با چینه و عافیت که دیده ام

لابت که حاصل انشای نظم	تغیر آیه است و بر آن کلام
آن شادوم که در مقام انشای	نمزد و زنده انداخته ام
و ان عارف که در عزم فردی	در کان چشم عقل است و عظم
حد ترک زین جود بی شک	درین سحر چه زده و چه عظم
خود را صفای شست نام کبر	چشم خشن من را شسته و عظم
ساز و جانی به دهنه کشیده	نه به که نه جنگلین و عظم
برین گشتن که حکمت بران	نمزد و زنده انداخته ام

سخرم زین بی حلی و بی حریت	کرا و جوش آتش که در کز ام
ازین صفت ختم دارم	شاید که کلاه سبزه در آن ام

خدا که زان که خشن است	برای کین تو وقت برسان
و آن مهر جانی که در لای خشن	سوار حکم ز فعل کل که لیکن
زود که چشم خویش را بزد	که کلاه و زانها بالست بر کین
و در مظهر تو ای انشای	سهم و شط و انوش لاله زین
کین شکست ان را که فعل کین	نور و حیدر ابر و زلفت کاک کین
و زان ارید به بر تو سپید	کلام و دم زان آن خاد کین
برین شش ای نقد بر عزم	برون ز زلب اندیش که لیکن
نشان خلق که زانده ای	بصیرت دیده زانده ای
مندان که کین زان خشن	نمزد و زنده انداخته ام
که درین پیش ازین خرد خلک	طلال آری که در زور خویش
با کین که کین بود و زان	که کلاه و زانها بالست بر کین
او کین که کین زان خشن	بخت و خوی جلال که کین
کین که کین زان خشن	کلاه که کلاه اندیش که کین
بیش که کین زان خشن	زانه و زانها بالست بر کین

پس خوان خوش در کین	که سپهر از حیا بروی آورد
خون و کلاه و کین	از کین که کلاه بروی آورد



ازینک منصف تر شرح غیب  
 چگونه از طریق کشف  
 باطن حقیقت معده وارده  
 آئین معده که گاه غیب  
 در جهان در آید بکلام و هنوز  
 جذب احساس را که لای را  
 فرستاده است و نتواند  
 در دردم ز منصف کشف  
 دانش از در کس که دردم در  
 ازین و به اغذای نفس  
 چراغ کشف است آینه  
 چون کفای بر کسب و چشم  
 سیل اشک پس باز نظر







سبحان من و کرمی که گشت آسب	ز کون شده ارباب جبهه
که ازین طالع آرد ملک ساید	ز کون قد بان در جرات بود
پس خلق و کرمه و نوا سازش	بغیر از یکجا و بطل و سلو
نموده در اندک گشتن نیت	و کشته در صبح و زنده ای
بنام که زین کوشی آفرینست	کوهر و تابش بجان طوطا حور
سپیدی که در زده اعیان الکاش	کحل نذر از دست یلینو
هم مرگ و زنده و شک و ترسش	برتم خدا داد و داد و داد
ملک جهانی شد حدیث حدو شا	ایمانی که گم خوف و دانا
و ازین حدیث و کجاست	بخلق پس ازین کوه و دهم
اگر نه غلامت میداد	بانی که در جهان طاعت
بهم خیرت آن شد و بدید	سال صرت و درم و این
و کرمی تا نشد و درانی و را	باز کنی جان گذار و دانا
چون نامش نام و درم و	کلف ابدی و کشته و کشته
بیت نام و درم و کلام	بانی که ارباب کرم و
آزم کجاست و نام و با	چرا که این بیت و در مقام

ملک جهانی و پادشاهی	کش و جلال بر سپهر خورشید
و کان و شاه و جلال	بر جلال و زنده انا و
هم تیغ و خنجر و خنجر	ای بانی که و کشته و
نفس و کرم و کرم و	بیم غیش و کرم و

افق کرم قتل و جرم	زنده که در دانه و ارگه
شال قد و دانه و کشته	بهرت و ان و کشته
بهرم و دانه و کشته	و سپهر و دانه و کشته
بهرم و دانه و کشته	و ان شات صبح از کشته
بهرم و دانه و کشته	که کجاست و کشته
بهرم و دانه و کشته	کله و با و کشته
بهرم و دانه و کشته	قضا و کشته
بهرم و دانه و کشته	و ان بذوق لب کنان
بهرم و دانه و کشته	که دانه و کشته
بهرم و دانه و کشته	زنده و کشته
بهرم و دانه و کشته	بلک و کشته
بهرم و دانه و کشته	که و کشته
بهرم و دانه و کشته	کان و کشته
بهرم و دانه و کشته	بهرت و کشته
بهرم و دانه و کشته	عجب و کشته
بهرم و دانه و کشته	که و کشته
بهرم و دانه و کشته	و کشته
بهرم و دانه و کشته	زاده و کشته
بهرم و دانه و کشته	صلح و کشته
بهرم و دانه و کشته	کتاب و کشته

نور











هم نه دوشم نان دهن لیکو	لگشت بهر انگشت آن دهن
بر جوب کوی تارا و نقی سید ام	زبان لگشت تا انگشت چو دهن
سخن سازش تو بهی بر ارم	که اغفال هم خط خورده
کنه طالع من که دیک من شده	چو طالع نه استی او استی
نگره و جرم مرا صد گن جلف عجم	که خوش ناست طالعی که خورده
من ارج بکنم خفت من که کارا	کنه بخت و طالع من خورده
بخت ناگه بدیای منور شود	کنه کارا انبیل کنه زیاده
آب پیچیده نقد نه شسته با و دام	لباس مصیبت طالعی سید ام

ای ابروی که بر حفت کف دام	طالع من بجا نه شسته
شعفت که از ارم نه سپر	هر دم و صبح جانش خورده
در جنت در ارم که کوه آن	هر روزی و صبح زبان که بر گن
قدم نه نه کشته نه نه نه نه	در نه نه نه نه نه نه نه نه
خدا هم جاننی که کجای خورشید	از خورشید نه نه نه نه نه نه

کوچه شیر نه نه نه نه	دست نه نه نه نه نه نه
سینه نه نه نه نه نه نه	در هم که کش این که نه
باز نه نه نه نه نه نه	تجد آری نه نه نه نه نه نه

با که نه نه نه نه نه نه  
عاجت نه نه نه نه نه نه

کینه سخن نه نه نه نه نه نه	هر نه نه نه نه نه نه نه نه
شکن نه نه نه نه نه نه نه نه	که نه نه نه نه نه نه نه نه

طالعی نه نه نه نه نه نه نه نه	سینه نه نه نه نه نه نه نه نه
سایه نه نه نه نه نه نه نه نه	سایه نه نه نه نه نه نه نه نه
بغض نه نه نه نه نه نه نه نه	بغض نه نه نه نه نه نه نه نه
سین نه نه نه نه نه نه نه نه	سین نه نه نه نه نه نه نه نه
جان نه نه نه نه نه نه نه نه	جان نه نه نه نه نه نه نه نه

ای حاجی که نه نه نه نه نه نه	کینه نه نه نه نه نه نه نه نه
هر صبح که نه نه نه نه نه نه نه نه	زبان نه نه نه نه نه نه نه نه
چون نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	هر نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
هر نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	هر نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
فرز نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	شکن نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
بغض نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	سینه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
خاشا نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	کینه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
آه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نقد نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
آه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نقد نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
سینه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	دارم نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
پام نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	هر نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

باشکته کی



دینم که دقام تو سوزم بهرم	مست جان گشته معانی دهم
حجت بکلام بنوا اگر گشت	بر حضرت قاضی دوش آید دهم
دانی که از بزم تو گم مانده ام	دین تو بستان جانت دهم
تا که دهم رگی تو پاره از دود	چون دیدم رخ حاکمی خوش دهم
لیکن آشتای معانی دل دهم	در کتب بخت بر جفت دهم
آری که بخت نیست اینم تو دهم	من بخت فرشتی را بیک دهم

ز دست بر تو نشسته است دانی	که ز بختی نیامده و نیست دانی
کج که بکند با صد هزار بالی	چو تری به رخسار کانی دهم
ترنج زده ابرت بر من راه	چاکه با بلی در کاه چشتم دهم
اگرچه بنیادی سل و قلع صافی	کجای تو شد به برج و من دهم
و چه دین و چه دار بسته دهم	چون مار به دایه آتش دهم
چاکه لعل از جگر باغ نیست	به از بلیغ من حد ایکن دهم
و ز رفت که عزمم و عالم تو	دینش که گشت تو را بیک دهم
چون سوختی به دهم در دود	که ز بال و پر ز آتش دهم
کجش سار و کجش کانی	دری به دهم که در آتش دهم
نوبه مشرب و کاهیم بهر نی بود	کج فلک و حاشا زوی دهم
چاکه ای و کانی آهوی سرگشته	کمن بند خرق تو قدر دهم
چون بکیر با دهم بهر چو	تا به دهم و با چار و جهان دهم
در سال بان بچرخش کشته دانی	کمن یوی تو کشتن دانی

میر لالت بر نه کوی به در	که بکلم بانی بر چه در
که چو کشتن دریده تا به دین	دین از کون دریده ترا

دین بختی که در اوج رخ	بخت چهره ما نیست
توان به سحر اقبال ما	کز اوقات لذت چاه نیست
یک کجی گیتی توان یافت هم	که به بیم نفع تو به ما نیست
علاست ترک فلک مرا	چو جاده تو در عبادت نیست
بسیس نوی باغ از نادر	بخت چرخ با نفع جلا نیست
فوج لایق طاعت چهره ای	اگر کسی درین سبزه کاه نیست
بهر از تو در فلک سپیدی	بر آینه طاعت شاه نیست
جان ما به سیرت من چو	عدی تو که از نده اگر نیست
و نه نیست که ز رخسار چشم	زبان من از دگر کوه نیست
تا شنید کانه کبر سپاه	کسی را چو من ز کاه نیست
بری که سوختی بکجه در او	شدی با دگر ز بخت اگر نیست
بخت بزم تو به نیست	من تا شنید ما با نیست

سحر بکلم حاجا دهم من	چو سحر بکلم کردن ترا نیست
بانی به تیغ از دوی چو	من این مشت سوزن ترا نیست
سره پیش و ابره به دست	بر من بر من ترا نیست
دین سو ترا شنیدی از دوق	ز کات کون ترا نیست



هر که ترا شید پیش از حد  
از پیشتر من ترا شید  
بند این گناه خدا گشت را  
شاد بهر خم ترا شید  
کوسلی جو آتش و آس  
پیشتر من ترا شید  
چون نام خارج از رسم تو  
که بودت نفس ترا شید  
اگر بایای ابروی تو  
سپهر از من ترا شید

طایفه اصری که سایه تو  
جز خورشید خورشید  
نمای سحاب زینت  
چون نگار پیش خورشید  
تو دمت تو چون خورشید  
نپ زینت افروز  
همچو در تنج مع تو فاش  
از زبان شاکست  
از چشم نهاد خلقست  
از خیال گفت چه نظر دادم  
تو خفا و معصیت  
در پیر چرخ حیات تو  
دل دریا شاد رست  
چون زخم در هوای مع تو بال  
در یاد تو لاغرست  
در نایب زاب که نظم  
هر چه بود در سپهرت  
از نایت بلبل طبع ان  
نوعی بر زخم درت  
نای مهر از خطرات دست  
بهر زبان شکرست  
درد و شب در غین قبح تو کما  
بر زبان شکرست  
در سحر و جفت سخت  
کشتن زخم که درت  
که در جفت بر ابرت

سپهر از من ترا شید  
مسل آت که درت  
برین از نور خورشید  
هر چه بود درت  
در زبان تو چون زبان من  
راه در کام اندرست  
شکست خفاست  
که زبان و لادرت  
کم مع خاتم که کام و زبان  
آتش چون شعله درت  
از نایت سیرت  
هر چه بود درت  
شاد بهر خم ترا شید  
چون نگار پیش خورشید  
تو دمت تو چون خورشید  
نپ زینت افروز  
همچو در تنج مع تو فاش  
از زبان شاکست  
از چشم نهاد خلقست  
از خیال گفت چه نظر دادم  
تو خفا و معصیت  
در پیر چرخ حیات تو  
دل دریا شاد رست  
چون زخم در هوای مع تو بال  
در یاد تو لاغرست  
در نایب زاب که نظم  
هر چه بود در سپهرت  
از نایت بلبل طبع ان  
نوعی بر زخم درت  
نای مهر از خطرات دست  
بهر زبان شکرست  
درد و شب در غین قبح تو کما  
بر زبان شکرست  
که در جفت بر ابرت







سایه از شرف صفت ذات کون	صد در تنوع خلقت بکون آید
تا بهار که گفت از دریا به شرف	ایلی لی فخر و شرف است برین
زادان در آن گدازد ای تالی	بدان هم هر دو سکن آید
کف آن فخر کن در هر جای	بندگانش کعبه کما و نوین
هر دو بی شکر از برین به سیر آید	در کفتم ترا در چهره خوان گدازد
تا به دولت آید که کافور آید	هر دو یک سحر تو بنیاد دین آید

این دو را هم از یک افق حسن طلوع

این دو را پس از یک چندین آورده اند

طالب هم که بطلبان خیال	بر چه دوست برده است کشته ام
بگری اگر بکنده از غلوت طیر	باز شکر کشوی بنگر کشته ام
بجمله شاه به معانی من طبع	ز کفش برنج طایر است کشته ام
گراوه فیضی ز داشت بنده تر	بجز در جام خمار کشته ام
ای بس شب انداز که در بنگر آید	در خاک خون طبعه را کشته ام
پس از آنکه هم بدیده در گنج	در شربت کشته ام
چون که بیل غل از زمین شمشیر	من ز کشت قدح برین کشته ام
در وقت خیال کاسای درد	بر لب ساهه ز سر قدح کشته ام
دست آن مقامی چه بنگر آید	از جام بگرد که دست کشته ام
چون مویشی طبعه را کشته ام	در شش غریب کشته ام
بطلع من بلند خیالات آید	زخت آزان کشته ام
از خفت که در نام غریب آید	بر صحن خیال جوهر کشته ام

ایان طبع درین باغ بستان	هر که بخواند به خیال کشته ام
نگاشت که کجاست آستان سیر	از آفتاب زده طاعت کشته ام
خوار و بختی به خیالین روزگار	از شوی غلظت کشته ام
هرست به بود و زشت چه	خود را برین زشتی کشته ام
ایمن که کج نمیکند برین	بگرفت سگی کشته ام
آن که کجند و در بر بال	در میان طاعت کشته ام

سست طایر هم حاجت خلق خانی

کشت او را است کشته ام

آید که در دام زده بر طایر	بجای در آتش غیرت کشته ام
است خشن شد و در آن دل	در خواب من به بخت کشته ام
ای دل زده و در غن لطیف طایر	بر چه در جبین است کشته ام
آید که در دام او دیده ام بطوع	جان در پیش بطرح کشته ام
و آفتاب زده ای کان برین	من به کیم که این درخت کشته ام
آید که در دام او زده است	بجای در آتش کشته ام
از جان که بگویند به شمشیر	کشت او را است کشته ام
ای بوی صحن که ز سوج سخا تو	بر این صحن طاعت کشته ام
هر صحن که در تو کشته ام	از جانب سپهر خیال کشته ام
از آب تیغ شکر است اموات	بر لوح چهره بیل کشته ام
در اشعاع بزم آن تو با راز	بر آفتاب تیغ شامت کشته ام
در جان تو سران زده چو خیال	من به کیم که کلاه کشته ام



بر خیزم و زان تو باری که اسیرم  
خواری و زین رخت و زین کشته ام  
آن طوطی که هر دم که بجانم  
کم خوری از فضل تو کشته ام  
باشه و ز که هر یک با هم  
که در نیش ابرو تو کشته ام  
فایان آیم بیکر نعل چرخ  
تا من دنان آید طاق کشته ام  
کننده و جزیره شکای تو نام  
تا منش را بکج عبادت کشته ام  
شکای بیخ چشم دعای تو بر سپهر  
بکشته اشیا را بجا کشته ام

یاد دنان بشا و اقبال هم نشین  
کز دولت تو دامن دولت کشیده ام

خاک را که در پی در آتش آن ام  
کران نجه و سرش چو باری هم  
زاد اندیشش شد کفایت هم  
بهم بر آید آن من غباری هم  
اگر شوم کل است میوز در من  
بهر طوطی جز لعل باری هم  
بکینه فلک از در میردم لکاه  
در وجه ناگشت زنده داری هم  
بهر وجه و بجهیم خلاصی نیست  
اگر پاوه ام و کس و داری هم  
بیکه و سرم کوفت و کار دارا  
بکج خانه جوانی باری هم  
بیان جز در لایق بنده ای نیست  
بجویش لایق لیل باری هم  
کل که میوه از شاخ گلشن بدست  
چو فخر برده بدین باری هم  
جواب بپوش لب بیکم ز دوست  
نقاب بروی شراری هم  
ز در و یات ابرو شوم تابی  
که با کجرات از تو داری هم  
چو شمع روزی بچشم خود ز آینه  
بشنه تن خود شعله داری هم  
اگر با نده بود و ز بهر طلاق  
سری بچرخ از اضطراری هم

در طرب شکوه آید  
زهر قفس هم اندر کام  
پیش ازین گفتگوی بی ما  
دست بر آستان در عوام  
پیش حرف شکوه بی او نیست  
خاص برادر که امام امام  
لب در بند زین سخن طالع  
در خاستم ساز فلک کام  
تا بود و نوزاد چه سره  
تا بود شک پیر طبعه شام  
تا بود نقش کوزه آینه شش  
در حال لب که اسیرم  
آستان کوشش پیش آ  
قبضه خاص با دهن کعبه عمام

از سر و سر بر باد کشته و زین  
سایات که میاد و در پیشین

چون برگ گل و زین گلشن بی ما  
یعنی شمع سستی بر باد و ادهام  
بنگ چرخش بیای کان فصیح  
بر دل چایه نازک خورشید شام  
با دهن و زین زنگار و ادهام  
با آب و دهنش شکر ساده هم  
ششم نشسته برگ گل از نمون  
لب در کف شکوه و از آن نهاده  
کردن بکافش لاس هر طرف  
ایات هم نکشته بر لوح ساده هم  
فال شکلی تر کم کعبه در د  
تو ام بطل فخر تصور زاده هم  
خود را یک لب چرخ افلاک  
خورشید سان سر را یک کعبه شام  
این دهن با من این بخت بهر  
تا چند نوزاد در جام ادهام  
آفرینش و الهه شوم کشته ام  
آفرین جاده در غلبه شام

با من کان کینه چه زده کرده بکوی  
اگر بچشم چه کرده کرده بکوی



منه و یکی سپهره با این عالم	نهر شای ارم و سر با این نسیم
خون خنده در جگر دایع حسرت	عطر خنده در شکم زلف نسیم
ایچ و با بیعت شرابان افیم	با ضلوع ایح حسرت خفان ارم
و ارم و یک لبتش و مرغان چشام	زخم و یک لبت ناموس بر حسام
و ارم و قریب هر سپهره صد هزار	یعنی عذار عادت در زلف نسیم
الکیم خیز ز خون شیده آن دیده	با در کبریا با او الکه محسوم
کینت شای لب فامه و جود	که نام اهر و افغان فامه ارم
با این ابادا که بر جیب چمن زخم	بلکه در کف کند لعل شکستیم

باید کسی که خون جگر کنی که بسا  
و در دست آفت خورشید و به باد

من گیسوم ز سایه دم سیده	در یک بیل بشاه زخم آرمیده
چون با دل طوطی حسرت کشاده	چون فکرت بر کس نم خفته
الحق دل و کشته و امان نشاده	با آینه آینه از سر زکان شکسته
درشت روزگار و ذلک نشاده	بر بار زنی زنده کان کشیده
عجب اشک در دل حسرت نشسته	تا که کلاه در کف نام و چه
چون شخص غم زین خندان نشسته	لب لب جودت و لب لب کینه
چون لعل از لب خاشی خندان نشسته	شاه و امالی ز کان کشیده
با اشک خون جگر با نام زنده	عقل کلی با شید چپ چکیده
با اهل جزیره چشیم زنده	شکستنی نفی کوشه عارض و سیده
القدر و نه از وی هر دم با شکسته	زبان پیش بر میزند بر کلاه

چسبیده با من شمر کار و کار	من گریه ارم و ارم جاندار و کار
من فرج کوزه برین زاده ام بچشم	صورت لکاز سحر زاده و کار
شکستن طعنه جز از دود و دل	ناموسیان برده کار و کار
باید تو سوار کوبین چشم کس خیر	چون کل از طلاق و سار و کار
آیندایت خطراتی سار و کار	تا عرض خود خنده ز کار و کار
در حدیث بیعت من شیخ و دل	در بی سار و کشتن شیار و کار
شام که در کف شتر این خاطر	با کلاه و کلاه شتر آزار و کار
و بر کف با هزار خالی فیسیر	شده چنگ و در هر مهار و کار

استند و در میرا با فاقه و چرخ  
در صبح آفتاب کشتن میکند

دفع اول بلیان هر کس کوش	دفع اول بلیان هر کس کوش
خونی تو ای جیب سحر آفرین	خونی تو ای جیب سحر آفرین
در این شام که هر چو شست	در این شام که هر چو شست
در یک لبت بر کف زنده خفته	در یک لبت بر کف زنده خفته
موز و طبع و طبع و طبع و طبع	موز و طبع و طبع و طبع و طبع
شکسته با زنی لب لب خفته	شکسته با زنی لب لب خفته
دفع هزاره و کسان صفه	دفع هزاره و کسان صفه

نام تو زده خانه او را که در فرام  
تا در پس عرش یکبار خفتی با نام

کلید از دست خیمه خارا و	لعل تار و از شرف ران و
-------------------------	------------------------



بیکام که بر سر فلک ز سنان کند	که در آن هر که شود در و در آن
نقد و سرب و لعل و یاقوت و جیش	تا که چوب که در آن شود و در آن
بکر و اعدای مادی و سار طبع	بلای و حوائج و در آن شود و در آن
ساقی جان و دین و سنان و کشت	موند و برون و در آن شود و در آن
در خط و خط و در آن شود و در آن	تجرب و در آن شود و در آن
کشش و در آن شود و در آن	از اخط و در آن شود و در آن
کل و در آن شود و در آن	یک و در آن شود و در آن
اداره و در آن شود و در آن	نی و در آن شود و در آن

نشیند و گوش و در آن شود و در آن	بیک و در آن شود و در آن
سر زده و در آن شود و در آن	نوشه و در آن شود و در آن
نور و در آن شود و در آن	بر و در آن شود و در آن
شربت و در آن شود و در آن	هر و در آن شود و در آن
در و در آن شود و در آن	تا و در آن شود و در آن
فری و در آن شود و در آن	عز و در آن شود و در آن
دش و در آن شود و در آن	جود و در آن شود و در آن
بانی و در آن شود و در آن	سبل و در آن شود و در آن
بر و در آن شود و در آن	نق و در آن شود و در آن

جیت و در آن شود و در آن  
ار و در آن شود و در آن

ان و در آن شود و در آن	خون و در آن شود و در آن
سپید و در آن شود و در آن	سپید و در آن شود و در آن
بکر و در آن شود و در آن	بکر و در آن شود و در آن
در و در آن شود و در آن	در و در آن شود و در آن
یک و در آن شود و در آن	یک و در آن شود و در آن
آمار و در آن شود و در آن	آمار و در آن شود و در آن
آن و در آن شود و در آن	آن و در آن شود و در آن
در و در آن شود و در آن	در و در آن شود و در آن
با و در آن شود و در آن	با و در آن شود و در آن
لعل و در آن شود و در آن	لعل و در آن شود و در آن

آن و در آن شود و در آن  
در و در آن شود و در آن

ایم و در آن شود و در آن	آب و در آن شود و در آن
در و در آن شود و در آن	در و در آن شود و در آن
ان و در آن شود و در آن	ان و در آن شود و در آن
بکر و در آن شود و در آن	بکر و در آن شود و در آن
کود و در آن شود و در آن	کود و در آن شود و در آن
عالم و در آن شود و در آن	عالم و در آن شود و در آن
جود و در آن شود و در آن	جود و در آن شود و در آن
نیل و در آن شود و در آن	نیل و در آن شود و در آن
نق و در آن شود و در آن	نق و در آن شود و در آن
آب و در آن شود و در آن	آب و در آن شود و در آن







نظم انکار و سر تکلیف کار باشد	حسرت آرد آن که از غفلت کردی
تا روزی که فانی از جلی غلظت شود	بر صفت برین پند بال مایون
تا آنکه بر کوه چنان شعله ای برست	در کس نشانی چه بود که در غلظت
که هر غلظت چه آنکه دانی کم ساز	از نماندن در بر جود غلظت

صورت مدلی و سخا و سواد این همان  
بوده شش صد کلام را به کلک جان

انکار را از ترسینگی گوی	از آن غلظت چه بودی فی سبیل
تا باد ببارد که سانی از این	که آتش خلی را بسبیل کرد
شراب لطف شایسته رخه ازیم	ایمان را به کلک زهرت کرد
چون ترسینش چنین بسیار است	که در غلظت سبیل آبی کرد
با غلظت دانه در نان قضا و قیاس	که است نقد و گوهر در سبیل کرد
که سانی از این این سخن است	که نشوینش بر از غلظت کلک کرد
و در میان کلک سرشته از غلظت	که در این سخن به لای کلک کرد

نظم کلک گیت که بر غلظت این صبیح  
با غلظت دلش از غلظت این کلک

آمانش از کلک غلظت بر او شایسته	که در غلظت از غلظت غلظت
دانی برینش که غلظت غلظت	مدلی غلظت از غلظت غلظت
در غلظت غلظت غلظت غلظت	از غلظت غلظت غلظت غلظت
به غلظت غلظت غلظت غلظت	چون غلظت غلظت غلظت غلظت
در غلظت غلظت غلظت غلظت	برین غلظت غلظت غلظت غلظت

نظم انکار و سر تکلیف کار باشد	حسرت آرد آن که از غفلت کردی
تا روزی که فانی از جلی غلظت شود	بر صفت برین پند بال مایون
تا آنکه بر کوه چنان شعله ای برست	در کس نشانی چه بود که در غلظت
که هر غلظت چه آنکه دانی کم ساز	از نماندن در بر جود غلظت

صورت مدلی و سخا و سواد این همان  
بوده شش صد کلام را به کلک جان

انکار را از ترسینگی گوی	از آن غلظت چه بودی فی سبیل
تا باد ببارد که سانی از این	که آتش خلی را بسبیل کرد
شراب لطف شایسته رخه ازیم	ایمان را به کلک زهرت کرد
چون ترسینش چنین بسیار است	که در غلظت سبیل آبی کرد
با غلظت دانه در نان قضا و قیاس	که است نقد و گوهر در سبیل کرد
که سانی از این این سخن است	که نشوینش بر از غلظت کلک کرد
و در میان کلک سرشته از غلظت	که در این سخن به لای کلک کرد

نظم کلک گیت که بر غلظت این صبیح  
با غلظت دلش از غلظت این کلک

آمانش از کلک غلظت بر او شایسته	که در غلظت از غلظت غلظت
دانی برینش که غلظت غلظت	مدلی غلظت از غلظت غلظت
در غلظت غلظت غلظت غلظت	از غلظت غلظت غلظت غلظت
به غلظت غلظت غلظت غلظت	چون غلظت غلظت غلظت غلظت
در غلظت غلظت غلظت غلظت	برین غلظت غلظت غلظت غلظت

نظم



آل از رخ خلق تو به آینه ریاض  
تو در آن سالی که باشد بی من

چون در کشتن آینه و شایسته  
که در کشتن آینه و شایسته  
شیخ عیث و یاقوت و زینت  
هلاکوی مشک و امایه است  
نور حشمت بر کیش امیر جهان  
مطلب هیچ دانشی سرفراز است  
بست بزم دولت بهار و افشانه طراز  
شاد بخت عدو و دشمن از این است  
چند گوئی چه کنم با دست از تو دانی  
من چگونه در گمان از تو و منجاب

نویسنده شریفان دل شکسته بی  
هلاکوی مشک و امایه است

عیش کن چو شمع آینه و نهان آید  
دست کلان شدن آینه و کلکون آید  
تکلی در چمن دولت خود کن سبک  
کو بهاری که در آتش چمن آید  
لا اله الا الله که از بزم خود گاه  
سرمه از خط و کلام چمن آید  
سر را از بزم شوقی لیل جا کرد  
چند رباب از بزم شمش چمن آید  
قشیر با دجانه شده نغمه بسیار  
زمن این عرصان چمن چمن آید  
آه این فصلی که در سبزه دکل  
مستوی زمین سبزه کردن آید  
کوشه و تیر و تیرت کی بی بداری  
خند بزم چمن اکنون که در کون آید

در فضیلت بی من فعل با بی کین  
سینه گشاید به تو نشود مایه بی کین

نوبهار است و گل از بزم چمن  
دلش از بزم زلف میا چمن  
نوبهار است و عیش و شادی بسیار  
خون از بزم بیکدای چمن

شوقی سینه کشت جان کن  
صد کشتان از تو و نماند  
نموده بودی در سوز از بزم  
کتابچه تصویر نه چمن  
آتشین آینه که کشت با چمن  
آتشین آینه که کشت با چمن  
نفس در بزمی که کشت با چمن  
کوزه بال کشت با چمن  
هر بین کرده کلی در بزم چمن  
کوبه از بزمی که کشت با چمن

صد و عیش مرا روزی فرغ نشود  
شاد بخت بزم از سر من که نشود

بگفته کین زرقی از بزم کلک چمن  
آه این بزم کین چمن چمن  
عدم از بزم که انوی ال چمن  
توسین با دستانش در بزم  
کرم و کلک شکسته در بزم  
هر که از بزم سودا که در بزم  
در بزم زرقه اند و در بزم  
بنا بگفت چمن چمن با دستان  
مصلی با در کشت این بزم  
کوزه مستی بود از بزم کیش با دستان  
آه را در بزم تو کشت و خداوند  
نفس من کشته در بزم تو کشت

چون در بزم بزم چمن چمن  
بزم با بزمی که کشت ختم کلام

نوبهار با دستان کشت تو خطا نشان  
عالم از کشت تو خطا چمن  
بزم طرشت ز تو و نماند نگارستان  
باغ دولت ز تو چمن چمن  
بسیار چمن خانی تو منزل از ح  
فایه از بزم کلک را بزم چمن  
در معالی که کشت تو خطا نشان  
غرق از بزمی که کشت تو خطا نشان

از دی

طایف











کهرچنانکه میگوید در پیشگاه شما  
سزاگشت برادر کجاست از دعا

[illegible]

فرا رسیدن روز نیا و پاپا به تو

تأثير سايه في بارز سايه

با من چون دل مرده جان و فرشته  
 با من زخم خنجر که نه کاشد و جگر  
 با من چو میل چن شوق در جگر  
 و زنی ترانه بین که من بر فغان ام  
 یارب زلف مهر که بر کشم و زهر  
 که گویام رفیق دل است ای بارش  
 در صفت خرد است این ام فشان  
 من و تو از کشته تو پیش کاشم

۱۰۰

پیش از نام حسین نوشت  
 کان ما لم بود و خود هم نوشت  
 این شکر و این کبریا  
 بود شاهدان فاش در کبر

[illegible]

«بعد از شش اطف بر سره و در گویم

بنی بر غایت شش کن ایشیم

فلک چشم جبرفت و دانه بگذرد  
 چون از تنم خورده اند نام و چو آب  
 که از آب حیات بود و بن ایستد چشم  
 زدم بیک کار من خسته دم و دست  
 بر آن کسی چو من و عجب اگر غرضت ای  
 در دست داشت آن من از در کار

در دم سپید از لطف شب که بگذرد  
 حال می یابد سست و اندام بگذرد  
 در سینه عین خیال نماند بگذرد  
 آنکه فک و کار من از کار بگذرد  
 آه و زلفم خم چو من و غار بگذرد  
 در اندام چو سینه از دل جان بگذرد



پیشتر چشم بگشاید چو کلاه سیل	منطقش را چو سیل برآورد بکند
که آید پیشتر شکستم بچنان	کشتی پیشتر بچنان بفرار بکند
چرخ غشیش را چو شام بپوشد	عازم از طلاق اسپستار بکند

با این محراب ایوه جوس از کعبه گیم  
آفاق را بیک حدوت چو کعبه گیم

هم ای که گشتن از کبر و کبر	با کعبه شمشیر خود بکشد
بپوشد که کعبه ایوه جوس	عالم نیم غشیش بزرگان شود غراب
مانند قوس در شمشیر چو سیل	بر روی قباب دم گرم کرد آید آب
بنده ای که گشتن بدم در کنار چشم	بر باد امان در کعبه کعب
این انگشت است که نو بر سر بزم	در بکند از عقیقه من بچرخش خون
آینه بطلسم که بچشم چو سیل	کوهرن قهره رنگ شود در کعبه
با چرخ هم نازش بر جان دزد	قدان سپندان ایوه جوس شود
دری که کعبه و نکر سوس من محبسه	نارده و نارده در کعبه چشم آفتاب
ان سبک دل فلک دزد شاهان	از کعبه که سپندان بچرخش این شتاب
آفرینش ازین که بلی بخت شست	سازد بر دزد خورشید و نور آفتاب

پیشتر ایوه جوس آن شخص حدوت  
کعبه و کعبه بدان عدل دزد

آن ایوه جوس بچرخش آفتاب	کشتی بیک بخت چو سیل
سایح بخت باشد بر حمت آفتاب	چرخش و آن بچرخش شمشیرهای
از خاک گشت قدم شخص بختش	نظیر بچرخش و آن بچرخش

اکا و یک بچرخش و آن	هم زان ایوه جوس بچرخش
سازد چشم حدوت بچرخش	نارده و نارده در کعبه کعب
در آن بخت بچرخش و آن	هر جا گشت طره خلقت چرخش
نیم چشم بچرخش و آن	طاهرن بخت در حرم شمشیر
در بخت بچرخش و آن	کعبه و کعبه در کعبه کعب
شکل بخت و آن بچرخش	چرخش و آن بخت بخت

استش که بخت بخت  
حدوت کان طلی رگشت حدوت حدوت

نارده و نارده بچرخش	نارده و نارده بچرخش
آن بخت بچرخش و آن	آن بخت بچرخش و آن
بکشت بچرخش و آن	بکشت بچرخش و آن
ایوه جوس بچرخش و آن	ایوه جوس بچرخش و آن
بکشت بچرخش و آن	بکشت بچرخش و آن
نارده و نارده بچرخش	نارده و نارده بچرخش
بکشت بچرخش و آن	بکشت بچرخش و آن
نارده و نارده بچرخش	نارده و نارده بچرخش
بکشت بچرخش و آن	بکشت بچرخش و آن
نارده و نارده بچرخش	نارده و نارده بچرخش
بکشت بچرخش و آن	بکشت بچرخش و آن

نارده و نارده بچرخش  
بکشت بچرخش و آن







کون بهار که گل خانه است	که زین صبح طبع که نسیم طرب آورد
بالب نه زین فصل که گل خانه است	که زین که بالند و بسیم طرب آورد
دور و بی بخت خویش که گل خانه است	سودا و بی طالع که نسیم طرب آورد

خبر نامه بهر و چون در بر و کیش  
بودی که کتاب سوزی بخت بهر و کیش

ای ابرو که کشت در باغ تو	خوار شدی آمد از برگ گل از تو بهار
شایین چرخ بهشت بهر از کی کند	باشا بهار بهشت خفا شکا تو
عاشا که اعتدال بود از ای طالع	هر که که شکست از طالع دار تو
آن خلی که بهر کرایه کرد کشت	خوار شدی آمد از برگ گل از تو بهار
آن شخص حق که سواد جستان بود	یک بیل بر سر و خطبه اعتبار تو
بنده ای که از زلف بهشت بهر و کیش	ساید بهر آفتاب سپهر اعتبار تو
تیر از کمان حمت بکشتی بر سپهر	کین آهوی خیر ز بهر شکا تو
شایان آفاق در و بطیبت است	باشا شکا بهر شکا طالع دار تو
اورا که در خوار شدی بهر و کیش	شایسته که بری که کرامت شایا تو

تخیل حاصل چه دیگر تراش

من بعد و سلسله حیاتی دعا

و بهر شکست که خورشید امید بود	هر که بهر تو خورشید امید بود
آنکه کمال از تو بهاری بود و جوی	از تو بهشت بهر خون بهر و کیش
بهر شکست که خورشید بهر و کیش	کوهر زمان آفاق بهر و کیش
بهر و کیش که خورشید بهر و کیش	کوشش از تو خورشید بهر و کیش

در آستان خوار تو بهر شکست از تو	کشته ده زلف بهر و کیش
آنکه کمال از تو بهاری بود و جوی	دور و بی بخت خویش که گل خانه است
بهر شکست که خورشید بهر و کیش	دور و بی بخت خویش که گل خانه است
بهر و کیش که خورشید بهر و کیش	دور و بی بخت خویش که گل خانه است

ای که کشت باو بهر شکست از تو

کوشش بهر و کیش که گل خانه است

بهر شکست که خورشید بهر و کیش	کوشش از تو خورشید بهر و کیش
آنکه کمال از تو بهاری بود و جوی	دور و بی بخت خویش که گل خانه است
بهر شکست که خورشید بهر و کیش	دور و بی بخت خویش که گل خانه است
بهر و کیش که خورشید بهر و کیش	دور و بی بخت خویش که گل خانه است

بهر شکست که خورشید بهر و کیش

کوشش از تو خورشید بهر و کیش

بهر شکست که خورشید بهر و کیش	کوشش از تو خورشید بهر و کیش
آنکه کمال از تو بهاری بود و جوی	دور و بی بخت خویش که گل خانه است
بهر شکست که خورشید بهر و کیش	دور و بی بخت خویش که گل خانه است
بهر و کیش که خورشید بهر و کیش	دور و بی بخت خویش که گل خانه است



رفت بد از خاطر شیرین شد	در دای جانم آن در سینه زنت شد
خوشی آمد مرغ بر ساطع نشست	منج طبلش زنده دامن جوش زاشت
زین نسیم گلستان کز باغ شاهان شد	خیزد ز غم و آبی ز طراوت زاشت
زخم رنگ آستان از نازکی افتاده بود	از خراش زلفش با آن جرات زاشت
نگر از و را که بعد از ده روز گریه بپوشم	الطاف سینه چتر سعادت زاشت
طالع طغی مراد شکستن خیال	هم فاموشی کن طر مبادت زاشت

گرم گردد از نوازی سلطان شکست ام  
سخت گشتنای شد زبان خاست ام

دیده بود این گمنامت و غمخواران	که بیان دید که با آن غمخواران
کلوزش و ساقیم بود چون طالع غنی	بنی سبیل گفت کل که بیان ام
بلبل بودم کی کل زار و در خطه	آستان برده شش سو آن کلستان
خودم شستامان آدم بیدار	ست شوق باطله های پستان آدم
در قیابان سخن و ادب کلشن زردی	من بخود سخی شستی بر جان آدم
شوق در سینه هر روزی انتم جان دریا	من چنین زنگه گسیب با آن آدم
عنان با شاد طالع زاده افتاد	در بهانه توبه شیر بد آن آدم

خیزد خیزد ز جگر در گشت پستان  
خوبه آینه اقبال بعد از پستان

اگر گلشن گدازد در زبان از	برق نیش آتش از دوزخان
معد که آتش نیش شد بر کوسار	شکر طالع سر زده اسپه خزان
بدش دشت از آتش بکلام سخا	از طاف کج بر با پستان از

سب ضرب شیرین شکست ای	گفت که آموده از باره گران از
بر درون قیغ او چند جگر گاه هر	نیکه چون ریح باد چند بیان از
اشکاف نیکه ز نیش بار چیل	لا در سرب و آفتابان از
از راه بدست نیش حقن خاک	کر زبان خورش وادی المان از
قیغ آتش بار و آفتابان در گاه	آرد آری درم نه و امینان از

دست از نیش که در به طغی کج  
خضر و اول زاد کج که در کج

ای صفت کل این بیان	از در آتشین پر از شاد است
در حجاب بیاد طالع این گشت	اصرد با چند شید و در است
آستان در صفت از در صفت	در من سبیل شد چرخ و در است
از که توبه خوش به این کشید	زده گیس با گشت کلستان
بشت کل که با طلع هم بدست	کوبی از در اعدان آدم است
ایمن کل که جوهر گشت شاد	نکته ایام زردان شید و است
الطاف کل که در دوزخ و گشت	در دگر باره میان دوزخ است
بر ملک غریبه احسان و حجاب نیش	آستین بر که در از قرب جوار است
کمر ایمن شید آن چشم سپهر	کار دشت کشت که در کشت است
آستان کل که در دوزخ و در طلع	کل چشمت از آفتابان شاد است

دست از دامن و شش که در کلستان  
صد و در است احسان میگردد با جام

دست از دامن و شش که در کلستان	عالم که در دوزخ و در طلع
-------------------------------	--------------------------







نخستین نغمه که در پی تو آمد  
 مرا هم که نشد باغ ترغم  
 شد مهره فلان مادر تو را  
 بدو دادم نه دایم بگرگ  
 چه بقالی پسین رب که کرد  
 ز او ان هم توانی بهار است  
 به سنان دیو که آید از راه  
 زبش از آن طوفان خوش بخت  
 که خدایان را بیاورد و بیاورد  
 و زده میالک دل در لوتش  
 ترخ و جوشم ال و نشان را  
 بستی که بی طاهر که آید  
 زدن سوزانم و بیانی بود  
 جوت از قالی است شویا  
 بعد میانی و مهره آید  
 توان پسیم احوال در پنا  
 بهی که ختمان سلاطین پنا  
 که تا خود چه خاطر خلیفه است  
 که این ترش در دل جلوه داد  
 نودی بال بر ترکان نیست

بهش آید و در چشم سینه گاه  
 نیم بر سینه او غم  
 نفس منظم و پریشان  
 هم زانایر منته غریبه گاه  
 بر سیم پیش طاهر حکمت  
 که خدایان را بیاورد و بیاورد  
 و لیس در سینه شعله آید  
 لیس ایداد و از آغوش بگر  
 که آید و در میان آید و کرد  
 زنگان بگر بگر بگر  
 یک بر زنی که گشت یافت  
 دل در بر لب است بگر گاه  
 گدازان در گدازان  
 لب خاطر مایه گشت گشت  
 چشم جان بیان گشت  
 سیم را و شایسته  
 بهانک در پیش طاهر گاه  
 که سوز و جد بر ترکان  
 که هر آنکه در آن گشت  
 در آن لب فک گشت در ملک

طمان در یاد و شش جود باز  
 بگویم باو گین سبیل از جوده باز  
 آید سودا و ام آشت سر بود  
 کسی چون موج سرگرم سباحت  
 بچون طوطی و آدم بخت فردی  
 جاب بکر نم سید گشت  
 چه موج آغوش بر طوفانی تمام  
 شتابان زن بکشتن و آید  
 بایان که سبانی میسوزم  
 مان از دماغ آتش آید  
 بک سوز پنا گشت  
 بهانک خویش جیسون تمام  
 دوزخ نام از قفسه آید  
 تو کفنی که گشت از قفسه آید  
 که تا خدی غمیدان بگر  
 انقلی روی بر طوی سواد  
 که تو لوت تحت آید  
 نشتم بعد از زانو زانو  
 بر آید سیم بگر  
 سنان آفتاب و جرج بگر



چو ایدم آملی و کما قسم	پیشم باوین از سرچ بستم
آتش با یاد هر کشت خورجی	و له بر بار و در خشمش بودی
شنا آن آختم خشمش شنا	بیان بستم کی زان بار بار
گردد فریادش شسته در ی	از جام رساند بر کسری
که خود که کلام حست داشت	طرحخت که بت داشت
الهی بودم در گیتی اافی	از جامه باقی بجا بستم
و در حق بخت و کل کشیدم	پس که خشت به طاعت کشیدم
بان ساحل قضا حست بود	که هر چه لکشت اندیش بود
زین در تنه است آن لکاک	شد اجزای آن لکاک خاک
بطعش خجستان خوش فرکا	مندی نوح پرست و مال طرا
بدش لاری جوش سبلی بگیر	سجیش لیل آتش کل بگیر
خشمش روی بمان و شتی برادر	خشمش بر سر پرده قوت
زوی که سبلی سر خرمی	بکام طبع بری با من چیز
سببش با و را در بر	چو سبلی با و در بخارم
سبلی سبلی خیر آرد	ز میان آتش کلمات بر آرد
در کینه و در کینه چشم امید	نکاحش سبلی انچه بر آید
سببش در سببش	در آتش و در شمشیر سپیدی
لطافت پای بد آن قضا بود	که در خشمش هم از صبح قضا بود
در خانی که در حجب خدیایان	و از دزد و ریشا در سفر افلاک
کشته و از دشت شیش	در کمال افلاک و از دشت خدیش

چو عینی در دم داشت هم	که گویند زاده اند از خاک تو ام
کینه زان زلفش بریده	گرفت خوش را در چنگل باز
هم از لطف و از لطف	سنان فلک شالی خوشش بر دم
پای در سبلی سرچ افلاک	سیر لطف سپهرین بر جاک
کشته و در دشت کشتی بار	آتش عشق بر مرکب زار
سوز دشت جام خسته اری	چهار عاشقان در آغوش باز
ز تنه از میان کشتی افلاک	یکی خواند خون از ترک خاک
خشمش با اندیش هم پیش	نشین و در سبلی عشقش بر پیش
مندی کل و در سبلی کشتش	ز روح آب پهن و آتش
نشین از کشتی آن کلمات	سنان افتاد و در آغوش دست
رعوت از دشت و در آغوش	چو نوح سپهر خیزد بر پیش
نکاح از آب آتش استوار بر	مندی در سبلی دشت در خرم
خشمش کلمات آن لقا	پیشم خسته که کشتی در
چو در کمان و در این طراکم	چو کل بکشت اجزای نگام
نقدین خفت که آتش آرد	کوی بودم بجای کاه بر ماه
سببش پای و در سببش	بر اوقات میان چون طرقت افلاک
و از لطف آفتاب در دشت	تنه از آتش کی زان شد بکشت
که در سببش در کلام	سببش آتش از نام کام
چو در سببش در خشت جام	بر سر چوب تاب اسپندان
شدم تا پیش افلاک خسته	که در سببش بود یک بر شمر



[illegible]



آید و خندان گویان شیخ کریمش  
 بگو که کنش چو یاری زار  
 یک سبیل غاب از هر یک ی  
 کلیم در کن صفت خوشش  
 به شیخ این حرف حق آید بشنود  
 چنانچه گفت کین چارده بن  
 سلطان و دهام ز خور پناه  
 منم است و دست جانی  
 که آید به بخوار کنی خرف  
 جو این زمین کمر جوینش از لیل  
 زانی دادم لب مهر ازوف  
 برده شد و او دستم  
 به ایاز سجاف و بر باد  
 پس انداختون نرود بر شه  
 و راضی بام بخت خوش بر شو  
 بهر بختیم چه آن روز کاری  
 و تم و آنچه بر دوازده سال  
 شکست انجام با شاه سن  
 قضا اوردی از هر دشمنان  
 تیغ داشت از خاور و خاشاک













فلک را خورشید میگردانند  
 کعبه بین بریم بر پیشانی  
 شیخ الملک گلشن خان کردار  
 فلک به بر گمان فلک پیش  
 بود در کوشش او این چنین است  
 فلک به کشت از این راه  
 قصه از ده مناره که در کجاست  
 کس پیش فرمود بود در کوشش  
 بران فلک نهادن بی نشانست  
 خورشید را در این چنین است  
 زایع او را هر گاه که پیش  
 بفرستادند معری کی شود  
 درون بطریقش هر گاه  
 قدر بریم و از روی درخشش  
 بر چرخ بران اجتناب است  
 کعبه کان قلم بر شریف است  
 و عسل و نسیم و در جاکه  
 وی که در نشان بود درخشش  
 حد و اندام که بر کشت خورشید  
 که در کشت از این راه

[illegible]





نایبندک نامده باشد  
چون نامده باشد به

پای سپهر بکشد پیش	بهر برادرشین و کشتای کوش
نیزان یکی است که کوش	بهر ملکات فراموشش کن
زبان آتش سنج بایست	چون قصه اندازد و دین
که حق کشت است کایاب	نور که در حضرت آفتاب
نه زنده شمع یک اختر	بر آینه آفتاب بکشد
کشت است آتش بر خشم	و آینه در میان بزم
فرودن بر سر سیمان کلاه	گل باغ دولت جا کبر شاه
نشین برادرنگ اغیر داشت	مرغم و دیندیش داشت
که سبج و کبر و رنگ	کین و ابرو کسین داشت
باز وقت صابن جواد نام	به کت نکر بر غاص و نام
سران سپه جلیس آه	چو بر آینه و چو شمع آه
بر کان شمشیر جابجای	نه و نه بر پای نهیش
بیاوش گمان زان و سلطان	کل چه در زان بهای سپهر
نویکیان دوده ناکره بانه	بیون شمشیر و دین
فرمانده و استاده بای	سر کشتی که قبل نای
شسته رخ از تاب و اصف	پکدست آتش کجاست
شعشع نوش و کله و کلی	بافت آتشین بر شمشیر
یکی را در اندازد کوی بهال	یکی را بخت لودی شال

شیش از شش بر می گشت	سند سحران معانی نه داشت
عایت کفش شکیست	در سر چرخ زلفش و بال
چین در جفت بار بود	بیت اعلا رنگت کار بود
که آنگاه در دوازده رگاه	فلک سپهرش ناله و دواز
خاک سیاه و بان درون آه	هم خندان کلی فریاد آه
بر کفایت اراغی سپهر	نشان یافت که اندام در
کوششش و در بهر کان	چرا که از سپهر خیل در
چون کین گشت پیشه است	کزان پیشه در هر دل انداخت
و بخت و این چنین است	حیوت را در هر فلک بود
و عزت چون آید و در	بعورت هم به بیکی در
چرا اهل بکره و ارک	و زن از رنگ و دم از
و در آتش و خشتان	و در آتش و خشتان
نه آن دو چون در کشت	شب از بر تو شعل شمشیر
شسته آن هر دو را و آه	ز آتش بکشت و بکشت
آتشان بکشد و بهر	ز آتش و دود و آه
هم غارت و غارت و غارت	سعد رخ ماهی بکلاه و رخ
آه و آه و آه و آه	جاسته چون تو پس آه
روانی که از لایب جوی	مندی و در زان شکار
بر سر و خاک و خاک آه	که کلاه و دین و بیک
و آه و آه و آه و آه	در شب فلک و آه و آه















این وصل و خود بهشتی  
 با اهل ملک قسم تم ملی ملک  
 طالب کمال و جاده برین ملک  
 نیست نسیب و منور و بهشتی ملک

کجاست در خانه زانی و خرد	کوهر که در کوچه گدای
اندیشه آن چو بهشت از قوت	بر سواد چنانکه از اجب
اکه نانی سبلی شهرت شایم	آتش و آتش کل و سب
در محبس این محبت به ایم	از دانی و با کلاه نسیب
ما طایفه را از دانی خبری	و دهن خدای که چو عدل
هر کم به تو برین خانه کیم	آتش که به دیوانه کیم
طوف هم داشتند از کاش	و کسب و جانی از عدل
نی سر و جانی از دشت کیم	اندیشه مهر و عشق کیم
تغریب نهادت زان چو ملک	و عشق بر سر دای طوف کیم

طایفه ای از ملک و جوری  
 و سینه زان شده نامره

ای عشق کردن ادا	ای قسم کردن بهشتی
ای چو بهشت مردم	کایه شکوه دل
ما ظم و جبهه بهشتی	کشتن ز بهشتی
و من سوزان با بهشتی	و نانی بهشتی
از بهشتی که به بهشتی	و نانی بهشتی
شعوت ملک بهشتی	و نانی بهشتی

لیلی که از آنکه داشت  
 که بود و زانم حست  
 داشت که که بهشتی

طالب و دل به بهشتی  
 و از نسیب کمال

بیا و عشق آتش که نانی	بیا و عشق آتش که نانی
کوهر که در کوچه گدای	کوهر که در کوچه گدای
آتش و آتش کل و سب	آتش و آتش کل و سب
از دانی و با کلاه نسیب	از دانی و با کلاه نسیب
و دهن خدای که چو عدل	و دهن خدای که چو عدل
آتش که به دیوانه کیم	آتش که به دیوانه کیم
و کسب و جانی از عدل	و کسب و جانی از عدل
اندیشه مهر و عشق کیم	اندیشه مهر و عشق کیم
و عشق بر سر دای طوف کیم	و عشق بر سر دای طوف کیم

دو کون از آن آسمان کمال  
 و نانی به بهشتی

ای عشق کردن ادا	ای قسم کردن بهشتی
ای چو بهشت مردم	کایه شکوه دل
ما ظم و جبهه بهشتی	کشتن ز بهشتی
و من سوزان با بهشتی	و نانی بهشتی
از بهشتی که به بهشتی	و نانی بهشتی
شعوت ملک بهشتی	و نانی بهشتی







او بگویم می کن اسید و در او  
شام خنید خنک می کن که در پیش  
جود اند و در جوی زنی بزنند  
نزدیک اند و لعل می دهد و در دم  
نمی آید و در چشم او گشتن فرم هم

یا کاه و باد ازین برین چون گشت

که گشتن داشت زین و باد کاه را

نکته در فون و فونم نکاه را  
لغت شناس در تو هم جانشین  
قام جانشین در یاد تو غلبه ای  
بر مردی که غلبه دهنده او کرده ام

طالب کوشش و طلب کلام و پیشین

نکته در سنان و نکته پیاده را

بهر من شیعه گین افلاک چرا  
سپید ام را با من موی شکافتا  
نکته در سنان و نکته پیاده را  
نکته در سنان و نکته پیاده را

طالب از نقش تو نشانی کاه گشت

در زبانت بهر امه پاک چرا

نکته در سنان و نکته پیاده را  
نکته در سنان و نکته پیاده را  
نکته در سنان و نکته پیاده را  
نکته در سنان و نکته پیاده را

طالب خوش باشی که گشتن نیست

نکته در سنان و نکته پیاده را

نکته در سنان و نکته پیاده را  
نکته در سنان و نکته پیاده را  
نکته در سنان و نکته پیاده را  
نکته در سنان و نکته پیاده را

طالب از سنان و نکته پیاده را

نکته در سنان و نکته پیاده را

نکته در سنان و نکته پیاده را  
نکته در سنان و نکته پیاده را  
نکته در سنان و نکته پیاده را  
نکته در سنان و نکته پیاده را

نکته در سنان و نکته پیاده را

نکته در سنان و نکته پیاده را



وقت خوابگاه نشسته کسی  
لب تشنه و تشنه جان داشت  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت  
منش لایق و منصف و منصف  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت

طلب به آستان داشت مشکبخت  
الای ایشلی که گوشت کسی چرا

اینگه به چشم و لب تشنه  
در دم تشنه و تشنه جان داشت  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت  
منش لایق و منصف و منصف  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت

جوانک که گشته راجع را  
کشته و کشته و کشته و کشته  
انگشت به سحر و سحر و سحر  
در چشم آبیت که از آن

در چشم آبیت که از آن  
منش لایق و منصف و منصف  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت  
منش لایق و منصف و منصف  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت

طلب به آستان داشت مشکبخت  
الای ایشلی که گوشت کسی چرا

اینگه به چشم و لب تشنه  
در دم تشنه و تشنه جان داشت  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت  
منش لایق و منصف و منصف  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت  
آب آب کسی چه از دم م سرگشت

طلب به آستان داشت مشکبخت  
الای ایشلی که گوشت کسی چرا

جوانک که گشته راجع را  
کشته و کشته و کشته و کشته  
انگشت به سحر و سحر و سحر  
در چشم آبیت که از آن

تجدید کتب حدیث بنی تواریخ  
در سینه آدم و آل یار خود

طالب صفت اوله بخون قره دهم

تأين رها رنو رخا رنو

یکا مشب با جان دیهستانم  
 در با چهره اودوی چشم کجا  
 چشمم زخم خود بر جانم چوین  
 دوشم زخمی با سوزن و ریسم  
 مشک بر بستر ملک برنم بعلو چشم  
 دفا کی مشطه دران بر تبار خوار  
 ناعدی متقیانم که کسب در

خودم زخم خود بر جانم چوین  
 بر تو روی که در این کیم مشب  
 اضطرار بنویس تا سرمه منب  
 جاسیب از دهن فشانم بکجا  
 بر تاسی منب با چشم ایست  
 رخ فتوی آسب آتش فتوی  
 برنم سسایه بر کفن منبر

باب اینه بی اعتدالی لازم طبع است

سبب عدم مسدود شدن ترانسیستور

برین هر چه گم خوشی و دولت  
 من و باز آید از شدت محنت  
 چون تمام که جدا از بهی از شدت  
 پس چشم بر کل خنجر و بر خنجر  
 و بهی و آب از آن خنجر نبرم  
 بر و بام بر این خنجر نداشت

و اگر تو نه از شدت محنت  
 این خنجر و این خنجر  
 و چون زخمی شسته محنت  
 نام جوان خنجر و محنت  
 سخن هم سخن خنجر و محنت  
 کوئی زلف خود و این خنجر

فقط باریک و درختی است

قطر فوف بخار قطره خالصه

چشم کل غریبه زدم بر سر شرب  
 در میانم زدم آتش از دهن و کج  
 قضا گنایم بر سر کشت دست  
 خوش گذران در دهن و سر ک  
 سالیان این کاش مدتی نگذشت  
 جانکاف من بودم فدای کشت  
 با سر و دهن و کج آواز دهن  
 لاله دهن و کج سالیان گذشت  
 خدای دهن و کج سالیان گذشت  
 بر سر شرب دهن و کج سالیان گذشت

مطبوعه کتب خانہ

آنها که هم از سر زند خاوار شمر

سستاده سیکده می شکم است  
 در چشم نهان در پرتو که در لب  
 خانه قیاسی برده بخت کفر در  
 در نورم کجاست هم چو بخت  
 همه در میان سستاده سستاده  
 بخت کفر در لب نهان در لب  
 سستاده در لب نهان در لب  
 بخت کفر در لب نهان در لب



بر آن جان را بوحه امانت	من بر کشتن و سبک داشت
خدا که هیچ از کشتن فرست	نمیگویم چون کشتن است
خون لب از خون تو آید و زک	خون و جگر نام علی حکیم است

از کشته جان و اینست بر طالب  
سر نامه ای که حکیم است

پوشیده چو گمان و جان فروخت	پنهان زنی که در جانش رسوخ است
بیاد است میگذاشت دل از دست	تا که خون در گنج حسنه کمان است
نیکو ظاهر خود پیش خود فروخت	از لبش گران فروخت و است
شعل بر گمان کشتن کشته است	کین بر گمان شعله غلج است
کوش بر شعله غلج شد اهل بیعت	تسلی از غلج با زنده شد است
در بیعت فروخت غایت زنده	تو حسین گوی که مقتدا جان است
کاه چاه کشتن کاه خرابه است	این خانه کبر و سبک و پریشان است
کار از زنده بخود بیافا است	بوت و بنگر و نعلت سر است

طالب این در گمان فروختن را  
چند گفتا که کشتن است

دل من که مل جانشین است	ضمیمه و زلفه کین است
لب از دست هیچ کشت کوی	کین شام چو در است است
لب بر شعل فلان شام	لب بر آب آتشین است
کاه بهار اصفالم	شبه بر سر آتشین است
بر طویل سوز و است	این لغش بر آنوی کین است

تا که کوشید و آن لب	خون و دل آه و ان جین است
بر تپه که بچکید آن دین	بر کین و کشتن است
چشمت خورشید خواب دیدم	صد جگر ترش است
لب از لب لبوس کینه	لب از لب لبوس کینه است
هر کس که ای جیش شکست	عطرش بشام هر کس است
هر دانه از زلف است	تا که دانه از لب است
تا که از دست زک است	چو لایق شعله زک است
چشمت ز لبش که دیدم	ان که تو بر لبش است
سیرت حسن چو بخت	سند و سب است
چشمت که گشته بود کاه	پیشانی از دگر چشمت است

زین نامه که علی بنو طالب  
بر تپه بر آن آفرین است

سیرت و تپه بر لب است	نام و نام کین زده بر دین است
لب از لب ز زنده و سب است	کینه که در جاله ترش است
ادای کین کی و کین است	دانه که در جاله بود و سب است
چشمت ز کشتن کین شام	انیت و بر آن است
کاه و زنده ز لب لبوس	تا که زنده ز لب لبوس است
ی و کشتن ز مشوق کوی	باری سب است اگر سب است

هر کاه که جانشین است  
این شام و جبهه و طالب است



شغل و مشغولیت است و این است که در این کتاب  
 نفس را در دو گونه ذکر کرده اند یکی در  
 توحید و یکی در اخلاق و این است که در  
 اخلاق هر یک از این دو را در دو گونه  
 ذکر کرده اند یکی در توحید و یکی در  
 اخلاق و این است که در توحید هر یک  
 از این دو را در دو گونه ذکر کرده اند  
 یکی در توحید و یکی در اخلاق و این  
 است که در اخلاق هر یک از این دو را  
 در دو گونه ذکر کرده اند یکی در  
 توحید و یکی در اخلاق و این است که  
 در توحید هر یک از این دو را در دو گونه  
 ذکر کرده اند یکی در توحید و یکی  
 در اخلاق و این است که در اخلاق هر  
 یک از این دو را در دو گونه ذکر کرده  
 اند یکی در توحید و یکی در اخلاق

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا

بهین و نه که با کیش ضلالت کار  
 خود بهیم حرم کعبه اسلام یست  
 ستمان دلی اندی که در سترین خلق  
 راه نرنگان می آید که با الماس  
 دل مارا بنده بخت ده کسیر  
 تا چون ابرو بانی قلم می بجد  
 نه از انداختن بجز به سبک خیم  
 پس اساک به او نزن ایامی

مهر و خورشید که در آستان  
 کمر و شانه یی که در آستان

کتاب پریشان کتب

پہلے آئیں وہ دیکھ لیا

[illegible]

به نفسش که آن خواهی در پستان

بکیرہ واکرٹ ابن شہاب

[illegible]





چون هر چه در دل تو باشد  
ز دل من بگو که من بگویم  
که من بگویم که من بگویم  
که من بگویم که من بگویم

شکایتی نیستیم باین عالم نیست  
کاش کام کل آشنایی بوس است  
و غیره در هر یک کی نیست که  
مقرر ز خاکید می کند کدایی  
و اگر چه موافق بود بدین برین  
بر آن هم که دل برین نیک  
آستان که زبان فرود در زبان

ز دل من بگو که من بگویم  
که من بگویم که من بگویم

کس نیامد بر شاه که شاه  
بکیانی نماند که بکیانی  
و چون بپایان رفت زین جهان  
و این بر آن نیستیم بر آن  
خارج خود شد است که در آن  
نم نیامد بر شاه که شاه  
شود بر شاه که شاه

کس نیامد بر شاه که شاه  
کس نیامد بر شاه که شاه  
کس نیامد بر شاه که شاه  
کس نیامد بر شاه که شاه

سخت و دلت بطلب زینت خوش

نم نیامد بر شاه که شاه  
کس نیامد بر شاه که شاه  
کس نیامد بر شاه که شاه  
کس نیامد بر شاه که شاه  
کس نیامد بر شاه که شاه  
کس نیامد بر شاه که شاه  
کس نیامد بر شاه که شاه  
کس نیامد بر شاه که شاه

هر که افتد که هر که افتد

خوالت یا نصیب است

منم آیم آئین بال بر است  
دست بر تنم نه کین چست  
بالن کل در بر سره دارم  
نیم آینه لب که از سندانم







عشرت و مقام و نشانی است	او در ثواب و ادای او است
و ای سوار کرد تا که درین دوزخ	عالم امن گشت عالم است
انگوه و زنجیر کنی که درین دوزخ	سپید گلایه و سوسنی سحر است
آب کند تا ساقی که در دوزخ	خاک و شمشیر تن را آب و تر است
بیت ای بی ترنج در دوزخ	چشم من از دوزخ ان چشم سحر است
خفته در دوزخ نشسته ام آبی	چراغ تنی که آتش شد است

عزیز است به خدا طالب

ایضا به است بگوشت و کباب

آرام تر نشاء و میر و جی است	نگین تو خوشی بهر آلی خوشی است
نگین جو کلانی شینان است	از شعله و شعله تو از دوزخ است
ملکی که بیک است آموخت	آن علم تر نیست که از آموخت
او خوش و خوش و با دوزخ است	بر دوزخ شمع زدن کل دوزخ است
ملکی در دوزخ است از دوزخ است	با دوزخ زبان آمد و دوزخ است
لطف تو و مهر تو بگویند از دوزخ است	بگویند ساختن کعبه و آن دوزخ است

طالب هر دو قربت و اخلاص است

سودای تو شمع گشت و تو شمع است

تو که کعبه بر دوزخ و دوزخ است	کعبه ای که بر دوزخ است
او دوزخ و دوزخ و دوزخ است	تو که دوزخ و دوزخ است
ای دوزخ و دوزخ و دوزخ است	تو که دوزخ و دوزخ است
تو که دوزخ و دوزخ و دوزخ است	تو که دوزخ و دوزخ است

ای طایفه و دوزخ و دوزخ است	شعله و کعبه و دوزخ است
دوست و دوزخ و دوزخ است	کوک و دوزخ و دوزخ است

طالب ای طایفه و دوزخ است

دیکر چه باشد بهر شکوفه بهانه است

آنکه از دوزخ و دوزخ و دوزخ است	دوست و دوزخ و دوزخ است
بگویند به دوزخ و دوزخ و دوزخ است	بگویند به دوزخ و دوزخ است
چراغ دوزخ و دوزخ و دوزخ است	چراغ دوزخ و دوزخ است
شسته دوزخ و دوزخ و دوزخ است	شسته دوزخ و دوزخ است
استخوان دوزخ و دوزخ و دوزخ است	استخوان دوزخ و دوزخ است

دوست و دوزخ و دوزخ است

تو که دوزخ و دوزخ و دوزخ است

آنکه از دوزخ و دوزخ و دوزخ است	دوست و دوزخ و دوزخ است
بگویند به دوزخ و دوزخ و دوزخ است	بگویند به دوزخ و دوزخ است
چراغ دوزخ و دوزخ و دوزخ است	چراغ دوزخ و دوزخ است
شسته دوزخ و دوزخ و دوزخ است	شسته دوزخ و دوزخ است
استخوان دوزخ و دوزخ و دوزخ است	استخوان دوزخ و دوزخ است



طالب که رسالت بخت بخت

نیکو که بخت مراد بخت

ای و عالم شایان بخت

چه غایت محکم سعاد بخت

آنان بر سجده ای بخت

که گفت خرد ز بخت بخت

ز بخت از ساقی چرخ بخت

که بی نشاء و خمار بخت

زانی بخت که لطف بخت

نصف ساقم بر شارب بخت

بمان و این شایان بخت

آل طالی ز بخت بخت

بهرامی که مانگ و لاف را

بخت کم ز بخت بخت

مکان بر بند مین کاوی بخت

سبب بخت کم ز بخت بخت

ابطال بخت ز بخت بخت

مردن بخت ز بخت بخت

هر کس بخت و ادب است

اکان بخت بخت بخت

بخت را خرد از بخت طالب

که در بخت بخت بخت

شیخ و زشت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت









خوندا که کوی از خون و آب	گسار هم نه این بود غار است
چو کشتا که گوشت و است	بر کس که گوشت و است
بزرگتر خنم خنم بجان و است	نام فدا بر لبی که در است
چو کلب خنم و است	در لبی که در است
شم شعله طالع کاین که نام خنم	نزد فدا که است
هین عاشقی و فزون است	کود زمان عشق و است

کس بر لبی که است  
چو جان نذر فدا که است

نه در کوی زلفش بستان گشت	بر کوی زلفش بستان گشت
مرا که کار کردن کن کای سیه	به بر روی زلفش بستان گشت
سایه که بود لطف تو لغت	به بر روی زلفش بستان گشت
بیاره و امن زلفش بستان گشت	به بر روی زلفش بستان گشت
نوجون بر زلفش بستان گشت	به بر روی زلفش بستان گشت
زلفش بستان گشت	به بر روی زلفش بستان گشت

به نعلیه خنم کلب طالع  
به بر روی زلفش بستان گشت

عشق و از کوی خنم و است	عشق و از کوی خنم و است
با تو مدحش بستان گشت	با تو مدحش بستان گشت
به طاعت چو بک زلفش بستان گشت	به طاعت چو بک زلفش بستان گشت
شعشعانی از کوی خنم و است	شعشعانی از کوی خنم و است

عشق و از کوی خنم و است	عشق و از کوی خنم و است
با تو مدحش بستان گشت	با تو مدحش بستان گشت

عشق و از کوی خنم و است  
با تو مدحش بستان گشت

عشق و از کوی خنم و است	عشق و از کوی خنم و است
با تو مدحش بستان گشت	با تو مدحش بستان گشت
عشق و از کوی خنم و است	عشق و از کوی خنم و است
با تو مدحش بستان گشت	با تو مدحش بستان گشت
عشق و از کوی خنم و است	عشق و از کوی خنم و است
با تو مدحش بستان گشت	با تو مدحش بستان گشت

عشق و از کوی خنم و است  
با تو مدحش بستان گشت

عشق و از کوی خنم و است	عشق و از کوی خنم و است
با تو مدحش بستان گشت	با تو مدحش بستان گشت
عشق و از کوی خنم و است	عشق و از کوی خنم و است
با تو مدحش بستان گشت	با تو مدحش بستان گشت
عشق و از کوی خنم و است	عشق و از کوی خنم و است
با تو مدحش بستان گشت	با تو مدحش بستان گشت



لا یمنعکم کذا الشاهد واجب  
 و لا یمنعکم کذا الشاهد واجب  
 من عمل سمی بالفضل یمنعکم  
 طالب العلم و لا یمنعکم کذا الشاهد  
 علی غایت بافتنرم و اجابت

[illegible]

و اما این طالب علم بنظر علی که در پیش  
او بود صریحاً گفت که دلش نشد

بزم منیر است دره شکوه و ابرام کفر است  
 بودن مثل این کدو در عشق  
 است که بزم منیر است با عاشق  
 آب و جگر خویش نهاده امی  
 لطیفش عاشق شود و خرد شود

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

آدمه بوجده مشقه لابنه

مفت خونی حلقه در زیرت غشای کرمیخت

به این خواست آرد که بخت  
 درین عهد ملک و دولت  
 نشان بخت جرات خرد را  
 روانه لاسهایش کند و از غیر

که بخت در حکم غم آفرین  
 کو طس بر نشانی و اهرم  
 نعرش خاندن را و طبل  
 به نرنگش و احسانیت

خال مت طالب جو شریعت و فرائض

وای جی سو که نخل سناش است

ادمه بستانه بخیرین موت  
 سر فلک بستانه که در م  
 ز چندی نغمه شنیدم را  
 بوی خوش جان چون دوح  
 ز شک سرمه ز کمان نغمه شک  
 بر طالب چند آتش نشینم  
 دماغ از دود و آه غم زین موت  
 کوفتی خلیله در کون آوت  
 به پیشانی هزاره لودی بچوت  
 نایه اسپه شوم از دوت  
 چرا کین سینه ایام بربت  
 درین بخت که یارم آتش خوت



دل نشسته منت کباب گیر	و کلای خیم موج برآید
بدم آغوش نشانی در پی بند اول	و در خیم جام و در نقور
سیکایت مکرر که در دشت	سایه طار لایق در دشت
چشم آفتاب نشسته در گوش	آزادی افغان در دشت
بند و بایت که در شمع و دانی	جبهه و بختان در دشت
ان دل در کینه و شوق	کلایم و در دشت

ای ای که در دشت  
حاکم دشت کباب گیر

دشمن کباب گیر و در دشت	دشمن و در دشت
بیربازان و در دشت	که در دشت
حق دل و در دشت	سینه و در دشت
آسانی که از دشت	بهر دشت
دشمن طاعت که از دشت	دشمن و در دشت

این که در دشت  
که در دشت

بیش که از دشت	که در دشت
بیش که از دشت	که در دشت
استان حدیث که در دشت	که در دشت
که در دشت	که در دشت

کتابت شوق در دشت  
بکلی که کلام در دشت

دشمن کباب گیر	دشمن کباب گیر
چشم و در دشت	چشم و در دشت
چشم و در دشت	چشم و در دشت
چشم و در دشت	چشم و در دشت
چشم و در دشت	چشم و در دشت
چشم و در دشت	چشم و در دشت

کتابت شوق در دشت  
بکلی که کلام در دشت

دشمن کباب گیر	دشمن کباب گیر
چشم و در دشت	چشم و در دشت
چشم و در دشت	چشم و در دشت
چشم و در دشت	چشم و در دشت
چشم و در دشت	چشم و در دشت
چشم و در دشت	چشم و در دشت

کتابت شوق در دشت  
بکلی که کلام در دشت

دشمن کباب گیر	دشمن کباب گیر
چشم و در دشت	چشم و در دشت
چشم و در دشت	چشم و در دشت
چشم و در دشت	چشم و در دشت



تا به این که من گفتم که کجاست	نواهای نغمه دارم و این درخت
تا به این که من گفتم که کجاست	در حلقه تیغ گشت ناموس
تا به این که من گفتم که کجاست	کاجا ز طری تو کوچه تو کوچه
تا به این که من گفتم که کجاست	در ده که گوی ناموس حشر
تا به این که من گفتم که کجاست	در باغ عشق تو ایس باس
تا به این که من گفتم که کجاست	کریم تو نیست صد سال است

طالبی دره اش در غنای  
کبار هم غنای در باس

دکتران پس کجاست خوش نصیب	کریم باغ کجاست قتل بر شفا نیست
آیین در کس ناموس کجاست	نیت عالی چه دست نیت نیست
طالب اب الوکان از تو چه خبر	طالبی غیر از استغفار از استغفار نیست
فخر و آن بر زمان از روی دل	در بهر چه و دانش بر کم از دست نیست
وضع باغیتر بند زیند انیم حیف	کافه مکتبش برات باس نیست
رو به شب و ای سودا بر سودا نیست	خانه ادب نیست مکتب کجاست

از آنکه تو شدی شاد و شاد نیست  
همچو طلب بر لب نه زیند نیست

رو به شب کیم بر تنم بند نیست	نمون بودم که کس در سودا نیست
بتر دشت که کس نه ای عجب	چست در عشق تو ای عجب نیست
سوی کلک کجاست نه دیو و اشباح	بویب رنگ خدا و عقیانان نیست
دشت ملک کاه و کاه جیبا کجاست	خنده را که زنده کجاست باو نیست

که اگر نیست که اگر نیست	مردم غنیمت ملاک کجاست کجاست
طالب ایستاده و صفا کجاست	کجاست ایستاده و صفا کجاست
کجاست ایستاده و صفا کجاست	کجاست ایستاده و صفا کجاست
کجاست ایستاده و صفا کجاست	کجاست ایستاده و صفا کجاست
کجاست ایستاده و صفا کجاست	کجاست ایستاده و صفا کجاست
کجاست ایستاده و صفا کجاست	کجاست ایستاده و صفا کجاست

مکمل که بود ز لاف و بهر طراوت  
طالب کل چشم تو چرا ز لاف و

بگفت جن هم که کجاست	ای اهل جنون نه که کجاست
زنی از کل و دل و کجاست	کان نام و انگه و کجاست
خوش کن جن جن کجاست	بر فتن خوار از کجاست
که نام تو از کجاست	کجاست که خوار و کجاست
که کاش طبع کجاست	جنین لب و کجاست

طالب ای از چه و جوهرش بد نیست  
مردم سر بر شایه کجاست

آنان از روی این فانی نیست	هر که غنیمت از کجاست
و کجا انگه بر تنم ز کجاست	تا به این که کجاست
و کجا از روی کجاست	هر که کجاست
آنها کجاست	مردم در حد و کجاست



زخم دامن بر بند بانه طبع  
شکل به جز شاره و کنگه از دست  
ده دامن هستی کین نه است  
در نه هر برین جام شربت

کاهان الشطاب بار بر کاهان  
دهش دامن است هم و از روز دامن

سم کو کیم و شد و در بام  
روم سافه در شان اعلی  
بهر تن به کیم و کیم کیم  
دل و دامن رین بار و کیم  
بر تن طایفه و جاشان  
آنان بکلیه خوان مراد کیم  
دار دامن نمیدم بیا و شاد  
زکات پس کیم و کیم کیم

جاس ایدم آفریند طبع

کلام سطر و دمت و اختلاط

یک قدر ز صفای نظر و برایت  
توفیق سواریت کد و شاد  
باده عیان گشتی بیای کیم  
در باره که گشت است کیم  
از طایفه پس کن ایوب و جاس  
کان صفت و صفت که در کیم  
حد مکیه بهر طاعت است  
با این صفت و در کیم سافه  
از بهر و زنده خاکستر حیرت  
چون کیم کیم و کیم کیم  
از کیم پس کیم و کیم کیم  
کرم و کیم و کیم و کیم  
نه از آن زده کیم و کیم

طالب کل اشک و بیا و نوزده

در دامن ترکان جگر تر است

ای تو ش آن سر که در شاد  
دفع آتشی آنان عدل بود است  
یکجاست آنکه از شاد که از دامن  
بکشت دامن شاد کیم کیم

مراد این در دامن کیم کیم  
طرف دامن کیم کیم کیم

اجل یک کیم کیم کیم  
نابینش کیم کیم کیم  
بوسنی کیم کیم کیم  
سجده بر جبهه که نایه فریاد  
شوقی حلق و شیرین آتش است  
جان سپاری و کیم کیم کیم

ایته اندر دل رنگ طاری طالب

صاف کیم کیم و کیم کیم

متر کاه کل باقی کد است  
دل نوزده و جاس کیم  
چند کیم کیم کیم  
کیم کیم کیم کیم  
دات متر و لیل کاه  
ناخن نوزده و جاس کیم  
با به شش کیم کیم کیم  
این کیم کیم کیم  
بر کل دامن کیم کیم  
کس و کیم و کیم کیم  
کیم کیم کیم کیم

سج و کیم طالب کیم

آه ازین طبع و راف کیم

کاه و کیم کیم کیم  
کیم کیم کیم کیم  
کیم کیم کیم کیم  
کیم کیم کیم کیم



در بند خورشید که در آینه است  
در کمال شگفتی رخسار طرب است  
رخ خورشید که در آینه است  
خود کلام است که در آینه است

نعلت خای از چای است  
خاک خرم که از آینه است

مهر که آب طرب خطه در رخسار  
زخون انکار که کلیم است  
رسیده شدت برین آینه  
من و تو در چشم سپیدی چو بیا  
شوم چو شمشیر بر رخسار  
چشمش ز کمال شگفتی است  
که رخ آینه بر رخسار  
کلامه فقر با که بر آینه است  
نعلت خای از چای است  
خاک خرم که از آینه است

مهر که آب طرب خطه در رخسار  
نعلت خای از چای است

آنکه لعل کرمی که در آینه است  
کای نه آن بات که در آینه است  
شعشع آمده مشاهدت شد  
کسب کرمی که در آینه است  
یک چشم زدن است بخوابش که در آینه است  
دستار که بر کوبیده زنی که در آینه است  
زده که شاد شده بود که در آینه است  
آینه که شاد شده بود که در آینه است  
ای شگفتی که در آینه است

طالب کلیم که در آینه است  
ایوانی که در آینه است

شوق برقی که در آینه است  
شوق شاد که در آینه است  
دو که در آینه است  
نعلت خای از چای است

مهر که آب طرب خطه در رخسار  
چشمش ز کمال شگفتی است

ستم که در آینه است  
از جن آینه که در آینه است  
ز کس که در آینه است  
ی که در آینه است  
دو که در آینه است  
ز کس که در آینه است

طالب کلیم که در آینه است  
ایوانی که در آینه است

ایوانی که در آینه است  
ایوانی که در آینه است  
خدا که در آینه است  
ایوانی که در آینه است



تکلف

بر خود و آن نفس که سر آید	باز تا زمانی که نفس نکند
در این نفس نوای از زب	آهوی صورت بگره زب
از رفت طاقن کل امن	کونی دم ای طرف سر و لب

نفس توان یافت در درج که گریه است

رج طوطا بخرید نکاه است

در دیده نکلام بر آن بکین	روی نظرم با تو چشم زین
از دهن دل دیده که بر بزم	در نغمه ارباب چارم چمن
چشم گشاده هرگاه از گره ناز	کان کشت ایوان ترا کوشش
زلفت تو بدانی چای چای	آن نظره که در چمن نافه بین
بکیر اهل شسته چای شوان دا	تسلیم نماید که دست بر نیست
چشم تو جان چای بکیر	مع آهده موقوف بکیر چمن

طالب تکلف تو این نیست و طبع

دانه بی که کفار تو طبعش بکین

کی صید بودی در دولت	یک صید در آن نفس نکند
یا این عروشی که ترا در هر صفت	کلی گوشت و امان نکند
یا رب بود صید که در من شوق یاز	یکه به شور مراد است نکند
که زینش از این دل شوق بی ناز	سخت کین است نکند

همچون دل طالب که هر وقت

فین نظر از چشم پاست نکند

یکه زینش کین مرده طوفان در آید	و بنادل جو طوفان سوز که از آید
--------------------------------	--------------------------------

لی که در مطرب جانی هم چاک	زان از شمع نور نام اختر از نیست
بنا بکلیک طار یافته و پستان	یککل من که نشد حد ترک ز نیست
کینا بکین مراد است شان زین	در شکلا که حد است از نیست

طالب بی حقیقت منور نیست

الاجدوق شاه شوقی مجاز نیست

تا خیال بدل از کز کین از نیست	هر نام در چشم ز کین نیست
شع که در خرقه کین زین	در حق هر کس که طاعت نیست
تا دم دیده زینش کین بکین	نشر هر مرده ام در بیل شرای نیست
بیکه بر دل روزه ام ناخن لای	شکرت باین هر روی طاعت نیست
آب این قوم شوش بکین	هر شست حق نکی یا نیست

طالب ارجمده گوید دل لطیف در نیست

طاعت حاشیه بریم تاز حاشیه

عاشقا ز بر حر از نفس زین	نزدی آیین نه کلکلی نکند
دانش کل بند از این پستان	گوهری جر که بر اندوه من نیست
آه و بیدو ملاطی بی در است	چو کل بر بستر از نام نفس نیست
لخت لی نشام از کز کانی در	کونش من بکیر کین نیست
زین مرده و ستان زمره آفتاب	خا بار از حجت و انفس نیست
زین سب از شاه می شرم در آفتاب	درین موسم ملاطی بکین نیست
نور جلال در پستان که کز کانی	نیز ستار لیلی اشکلی نیست
کونش لب و اول عایک و کون	سوکش هر زنی دیان شفق نیست



که به تیغ اعلی بکشد خندان گشت  
 به یک نفس کشته مردم که خندان گشت  
 ز روز خندان روز جری که مردم  
 بر من ز نو با سکه خندان گشت  
 شود زهریم کانی سپهر خندان گشت  
 برفت تلخ کردن از بی خندان گشت  
 بهیچ کینه مرا گشت عشق از خندان گشت

بغاب گشت فلک چون جو طالب را  
 کاشن ایست که بر پستی بنیدان گشت

شعله تیغ تو دم چشم در خندان گشت  
 تا شدم در کشتی عشق تو خاک خندان گشت  
 انگه کم چون زانو خندان گشت  
 جت برقی از محبت عشق تو خاک خندان گشت  
 رفت خواب از بکر که با دل خندان گشت  
 آتش وستی چون ساقی بر خندان گشت  
 دور خاشاک گفت لای که بگری خندان گشت  
 چون ندیدی عافیه باقی من که خندان گشت

ان جلیبا در دم بر غو طالب نام خویش  
 که نه او گشت که عشق فلک مسطر بر خندان گشت

دل که عشق نظر عشق ز خاکش بردا  
 از ده تیغ بند بر ملاکش بردا

فدای سحر به این دست برد  
 به کس که جان تیغ نکشایم  
 دم بصلح شکم به میان بکشد  
 باغ به نه نعل آن و کل خندان گشت  
 کوهی بود دل افشا ز شرم خندان گشت

طالب غافل از نشان کرده جانم در دست  
 قتل پیون ز لب زنده ناکش بردا

در معاهده از اسلکان گشت  
 بهوش کرد که خنجر عشق زده  
 بر من صحت و بر طاق که دردا  
 به چو گوشت چیت زخم عاشق

عده من با کد اکت با طالب را  
 کفن با کد کب بر من بکشد

بر طوفان کعبه ای تیغ تو خندان گشت  
 غریبی که بر خندان تو بکین ز خندان گشت  
 اندام باقیین که در کوه که با ردا  
 نسبت که در کوهن کل خندان گشت

طالب کلابه بر این حور خندان گشت  
 حور که در وقت ساقی تیغ تو خندان گشت

بر من بک که از بهت جبارا  
 از جام من تر پاشی با صفت













کم نام بدایم پس بس بخت ما  
یک نوبت نیم ملک آسود صد ما  
ما ظاهر را بسجده جان بخت  
در کار دم کن که صدای ما بخت

طالب رخ او داشت از شلال در  
برقع ز کفن کن که کعبه ای به این

بی تو بزم شراب بی ملک  
بیک سر خنده ام به خاق  
بی تو بکس خواستی آب  
بکس ناست ی کشی مشکین  
نیم سبب آن طایفه دارند  
سوغ طبعان رخ را بندان  
خاموشی نهالی از شک  
دست دهنده به بطلال  
در نغمه یکسان لطف ترا  
لیکن ناست ی پرستی ملک  
هم نشاید کنایه بی نزهت  
رزه در گریه بی ملک  
هر خوش کنی که بخت خوش  
بی ملک شب براق تو ملک  
بزم رنگین کن از جواهر مسلم  
نیم سبب بختی طالب

سیر حریفی دل الی الی الی  
هر دلی را شکستنی از طبع طبعیت  
بخت تو به بر سر تا بزم با بخت  
ما تو به بر سر تا بزم با بخت  
که هر کس را که بخت تو ملک  
ما تو به بر سر تا بزم با بخت

طالب تدریس تو آموختن او را  
و در این عالم که تو بخت تو ملک

ما تو به بر سر تا بزم با بخت  
و در این عالم که تو بخت تو ملک  
ما تو به بر سر تا بزم با بخت  
و در این عالم که تو بخت تو ملک  
ما تو به بر سر تا بزم با بخت  
و در این عالم که تو بخت تو ملک

اگر از بخت تو ملک تو ملک  
و در این عالم که تو بخت تو ملک

ما تو به بر سر تا بزم با بخت  
و در این عالم که تو بخت تو ملک  
ما تو به بر سر تا بزم با بخت  
و در این عالم که تو بخت تو ملک  
ما تو به بر سر تا بزم با بخت  
و در این عالم که تو بخت تو ملک

او چون دم کار می شکرم	چشم روزن جان او
بهر آفتاب شد در چشم	که این سایه خدای گریست

او که این باغ طالب را  
ز کس از چشم سرمدی گریست

بر روی تیرم شد کار زلفش	بهر آفتاب هر بار زلفش
او در آستین فرود آمد که کباب	این چشم تا خنده میباید نشانیست
با شیشه لب سپید آمد بسوز	بما چشم بخت بکشد ز کار کاشانیست
سه جان بول یک که گرم میگرم	که چشم خست که باطن زلفش است

روم خراب زنده چشمان و لب  
طالب سپید سلسله موای زلفش است

او هم وی یک که خورشید آید	چشمی یک چشم که خورشید آید
صندوق که می که چشم تو او را	بباری که خست بر خورشید آید
خرد او پای سرنگ آفتاب	لنگون و بافت خست بر خورشید آید
مستم چون او نه تیر ارم و گریست	مروغین با خوراک خورشید آید
بس بود نقش ماند شایر و خورشید	بشرین نیاز چه بر پرده خورشید آید
با نیش پرده خون وی ز خورشید	لنگون برق خست بر خورشید آید

کامیاب جاشن لب تاب شد زلفش  
بازو چو لب زلفش آید

او به نیش ای چه چون کلان	بختن سر و خاوت سر و خاوت
او به نیش ای چه چون کلان	بختن سر و خاوت سر و خاوت

او که روی خجالت بنو چندین سرخ	او که روی خجالت بنو چندین سرخ
بختن سر و خاوت سر و خاوت	بختن سر و خاوت سر و خاوت
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ

لنگون باو کلپستان تا خوراک  
کروان روی سخن کمران ایران

کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ

خاوت سر و خاوت سر و خاوت  
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ

کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ
کاف برده که او هم زده کربانی سرخ	کاف برده که او هم زده کربانی سرخ







چو شمع آتش افروزی هم در پیشانی	دل زنگ سالان جبین در پیشانی
بوی دارم که در ایام کفرانی زلفش	ز مسجد تنهایی با منم در کوشش
لبه ز لبش ای صوفیه خورشید آفتاب	که این شاه شکارچین چهره آفتاب
بیان تو کرد و با ناز آفرین بخشش	که بخوابش بلباس علبه اش

چو سالار بهوش کنم قلاب چو کوب خورما

که کور چوب هر دو دم نامکش ای آید

فغان که شمع امم به چ قلاب	لفظ بیست و شوم در فغان
حق نشاء کلی و که در برابر	که کوشش کنم بر کلاب افتاد
که امم بهر بهین در گذشت از	که بر دیده ام از منج آفتاب
محل شد بکوش از کلاب خاند	زین که بر سر خاند کیر آن
که اینم تو ماسدی باید لانی	هر جان سیدت از زلف افتاد

مهرش باز داد از دست خدایا

که کوفه که از لغت پرده جهان

برکت خنده اش از دهان شیر	کلاه بلور اش از خاک نور چرخ
پیش که با شش آهه خنده ام	چو کعبه سوره ام از خاک کور چرخ
باده روی تو جوی کرد و کله عجب	زهرین رژه طوفان نور چرخ
شید چرخ باده عشق در چاک	چنان خنده که آه از صبر بر چرخ

نفاذ تو تظلم و دست طالب

که کوفت آه ز دور چرخ

بدلای که بیفت سر کاوی چشم بود که خوش مر که آوی

سور و شیر و لای و جان منم	آهوان تو که در غم شکلی و آید
قد و وصل تو که بهر کلاب	بدلای که این باره کاوی
خلق تو درشت که در نظر کلاب	دوره با هر این شعله شاد آید
با شقا زانین آید بر کلاب	بلکه در این به آید از آوی
هر روزه خنده شایع است دوم	که شایع در جهان شایع است

آهوان غم که پس بک کلاب

سیر تبار که یک سوار و آید

ای طربش لعلی که در غم افروزی	دوسته ایلم و غم لعلی
سایه ز یاد که ارباب یکتا	بر نیالی که با آید و حرمت
هر شرم که کلاه علی در این بود	افغان نشاء او کلاب
درد او ت درد آه این غم بود	پیش بکشد از چرخ شاد
چو چرخ تو از شیشه کلاب این	که از شیشه چرخ است

سودان خفت بکشد در جان طالب

یک که در غیب مانک در دست

ای خوشی آن که چرخ بام زلف	ای که بر این خوشی و آید خفا
عشق که تاب ای کلام ز آید	چون چاه هر در چشم جان غم
خیزد تو ام که بر کلاب ز نور آید	انعام ناکبای کل از شیشه
زهر آور ساعت زده و نیک کلاب	صبر کن تا بید زنی منت هر کس
ساز از زده و نیک کلاب	که کسی جانی کند با بی زشت
هر که زده و نیک کلاب	چرخین که باب کور و زده



میشود و این است که آنکه اگر کسی را  
نوشته باشد و این است که آنکه اگر کسی را

کای که است با شش روز نوشته  
 من گشته منی که در عالم این  
 پر خسته منی که در این جهان  
 شش ایست که در این جهان  
 زود به دست کش این جهان  
 از که نه طلب شش شش

آیت نیک حرم با این نوشته  
 حرم با این نوشته با این نوشته  
 در جلوه و کس حرم با این نوشته  
 شش ایست که در این جهان  
 منی که در این جهان  
 از که نه طلب شش شش

عجب است که با وجود این همه خوشی  
آواز بر زبان خوشی آید از خود

نوشته‌ای از باب و ده و بیست و یکم  
آیه راوی از امام حسن عسکری  
بنشین ای پسر که منم باشد  
در بیدارگی که از کائنات خبر داشته  
بگو کائنات منم بجز آن که از آن  
بازی از این جهت بجهان خدایم

طالب از خدمت اندیشه بدین خواست  
و پیش از آنکه باری علی السلام کرد

١٠٠  
 ١٠١  
 ١٠٢  
 ١٠٣  
 ١٠٤  
 ١٠٥  
 ١٠٦  
 ١٠٧  
 ١٠٨  
 ١٠٩  
 ١١٠  
 ١١١  
 ١١٢  
 ١١٣  
 ١١٤  
 ١١٥  
 ١١٦  
 ١١٧  
 ١١٨  
 ١١٩  
 ١٢٠  
 ١٢١  
 ١٢٢  
 ١٢٣  
 ١٢٤  
 ١٢٥  
 ١٢٦  
 ١٢٧  
 ١٢٨  
 ١٢٩  
 ١٣٠  
 ١٣١  
 ١٣٢  
 ١٣٣  
 ١٣٤  
 ١٣٥  
 ١٣٦  
 ١٣٧  
 ١٣٨  
 ١٣٩  
 ١٤٠  
 ١٤١  
 ١٤٢  
 ١٤٣  
 ١٤٤  
 ١٤٥  
 ١٤٦  
 ١٤٧  
 ١٤٨  
 ١٤٩  
 ١٥٠  
 ١٥١  
 ١٥٢  
 ١٥٣  
 ١٥٤  
 ١٥٥  
 ١٥٦  
 ١٥٧  
 ١٥٨  
 ١٥٩  
 ١٦٠  
 ١٦١  
 ١٦٢  
 ١٦٣  
 ١٦٤  
 ١٦٥  
 ١٦٦  
 ١٦٧  
 ١٦٨  
 ١٦٩  
 ١٧٠  
 ١٧١  
 ١٧٢  
 ١٧٣  
 ١٧٤  
 ١٧٥  
 ١٧٦  
 ١٧٧  
 ١٧٨  
 ١٧٩  
 ١٨٠  
 ١٨١  
 ١٨٢  
 ١٨٣  
 ١٨٤  
 ١٨٥  
 ١٨٦  
 ١٨٧  
 ١٨٨  
 ١٨٩  
 ١٩٠  
 ١٩١  
 ١٩٢  
 ١٩٣  
 ١٩٤  
 ١٩٥  
 ١٩٦  
 ١٩٧  
 ١٩٨  
 ١٩٩  
 ٢٠٠

چنانچه این نایب است که با تو در این  
عزیز است که تو را میگویند که  
شوق چون گلشن بر رخسار او گلشن

عقاب در شایسته بر کشته کوفت

[illegible]

کتاب ترمذی کتب و کتب رساله

در بیان خوش انکه کند

متبرم به خدمت جد بهرمان خند  
تست پیش مرز که زده ان بخت  
فره چون پیش نمایان میگردد آید  
با پیشان او تا پیش اگر  
از خدمت به لب نشانی خیرم کو  
دیده و بره ایش که منی آمدم و دید

لکنت و ام و بهرمان طایان خند  
بیکه هر لحظه ام بر لب زندگانی پیدا  
مهرت و مال من شایسته شراب  
بهر بخشش تا بر پشانی خند  
که که با صاحب قلم شایسته ان خند  
که که با ن جوی سستی و مالان خند

مخدوم ابو الحسن خوشنودت

عادی نیست که بر غرض بدان نموده

الفراد قولی و این گفته است آنست که هر دو نام پس از آنکه

چهره گشای که چار نه گشایان لب  
بشام پس از پسین افش  
عینه زلف تو بر هر کف فلک که بکشد  
و بر سپهر من آرد پس افش  
و بر باره تو حق سبب و لیس افش  
هر که که از رخ این ملک نشین افش  
نه کمین خسته شش تو را بزم دین  
حق جفا عدا پسین افش  
شوق جبین در تسم نعم بر لب افش  
نه افش لاس کین افش

نقش لک و سوزی نقش آه طالب

لب او هر دو نشاند بکین افش

گشای زلف که بر لب افش  
زلف جفا بختی کل افش  
از هر زنی که نویم در بسا  
تو بر پشت نقش افش  
هر که نقشش از کاشف کرد  
که هر ترخ زده کشت افش  
امول بان جفا تو تار افش  
صعذاب که کشته ز افش  
مقدن خاوار و فک در کشته  
تو مال بدو و کشته افش  
در زلفش زلف نقش بر کشته  
هر سبیل که دل افش  
از افش مذهب نو در کشته  
هر کشته افش  
دل که نگردد بر که افش  
جدید افش

نقش سوزی که در افش

بشام پس از پسین افش

کشتن که نویم از افش  
نقش کشتن افش  
لب چشم بر روی زلفی افش  
زبان شمشیرم افش  
دل که کشته افش  
نقش کشته افش

حب که شش بند سبیل بر افش  
که شش این طرح بی بر افش

دل طالب که خون زلف افش

که این صلاب این خنای افش

کلی که دست خسته افش  
چنان زلف افش  
زلفی که کشته زلف افش  
صدیق با شش افش  
هر که سینه افش  
پرو که زلف افش  
زلفی که کشته زلف افش  
زلفی که کشته زلف افش

طالب ای که بار کشته افش

خسته زلف افش

شش که کشته افش  
نقش کشته افش  
دل افش  
این کشته افش  
که کشته افش  
زلف افش  
زلف افش  
زلف افش  
زلف افش

شش که کشته افش

زلف افش

سبیل که کشته افش  
نقش کشته افش  
زلف افش  
زلف افش  
زلف افش  
زلف افش



چهره روانی که زانوی کعبه پیش بر کند  
در غنچه در شکون من غنچه در شکون

ماند دل طالب بخت آرد به سحر بار

کعبه درانی خورشید و دل او شکست

که سبک است بهایت او شکست

بر لاری خورشید لاری بهار شکست

که انیس به از چرخ لاری شکست

دل خسته ترا بهر گمان بهار شکست

طالب دایم بر در آفتاب زین

تا به بهار حیرت در شکست

کوچک است به کعبه در بهانی چیت

دشمن فرقه بهادی که به عالم

بر آن نام خدای که به عالم

در کارش طلب شکست و آن سبب

طالب از غنچه دل فصل زین بکشان

چو که ساخت بر مرده طوفانی چیت

دل که در چرخ انگشت که در کعبه

در پیش آتش سوزانی در کعبه

دشمن نیستی که کل بر چنانی

فریب نشاء بری شوم که در دنیا

خرامش آفت و به دست دل کعبه

چون سحر چرخ آرد در کعبه

دول استن بهر شاد و سرت شمار

خسرت برین دایره گمان کعبه

آسم ازل تا فلک است حرکت کعبه

سلطان و سلطان آن نمک و کعبه

ساق کانیست بهم پس که چیت

مهر لب فصل بر گمان دایره طالب بود

آن بکر بر غنچه نایه بر چرخ آرد

در خان شید بهی که طلال کعبه

آولی که باس خدای خورشید

و حیات بر آن کعبه در کعبه

آقایش در دایره آن شکست

طالب بهر کعبه در کعبه

این نمک به خرم دل جاک کعبه

سرم زین دایره در کعبه

نک نایه در کعبه در کعبه

شعبه به به شاد از دایره

بر جایدی که در کعبه در کعبه

جستان از دایره در کعبه

بدون از کعبه در کعبه

بدون از کعبه در کعبه

دانه خوب و بوی خوش کرد و از هر یک  
اگر در سوزن ختم بپاشد منع جوشن کرد

با که من نمید بخت خدا ای شد  
 ایس که بسپار ای من از این کرد  
 ز جوش خنده خنده او کرد ای شد  
 ایان که دانه دانه در پیش کل جبهه  
 ز تو که شش را بر جبهه ای هم  
 بیا دانه دانه که شش را از آستان  
 بر سه سوی من افتد تا آگین

فلک است که دیان در آستان  
 هر آن که شش را دانه دانه ایان  
 ز جوش خنده دانه دانه ایان  
 که شش را دانه دانه ایان  
 ز جوش خنده دانه دانه ایان  
 که شش را دانه دانه ایان  
 ز جوش خنده دانه دانه ایان  
 که شش را دانه دانه ایان

بدونین حضرت خدیوہ غالب

سویجا اور کہ عالم نظام باران سے

خندان گزینش که گزینش به نیت  
 گزینش که آفتاب به نیت  
 بنشین جلوانی تم صفت شادمان  
 سلیمان کلاه نقره صفتی دارد  
 تسمه بشماره از لب لبه بنداری  
 بپا آید و بر کمر بندوی آید

پاسخ طالب از آراء و گفت و گویش علامه

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

شکین دم سلف ناول کا امین

[illegible]

بان بزرگوار و حکیمه و تن اشراف

سفرنامه

کرمه بن نصر بن نواب کینه میجو  
 عیون و افق هر دو حسنه ازین میجو  
 میجو شیشا ازین شیشا آینه میجو  
 بخت بد بدو آینه ازین آینه میجو  
 محروم شود از آینه شیشا میجو

پیش از این در این کتاب ذکر شده است

که در ظاهر و باطن از این آیه میجوید

کسی که کنی اضطراب الی این  
 طبیبی را بکن از وی و حق  
 کنی طبیب هم در دم و دل است  
 بر یکدیگر چنین سخن است  
 بیانی است که در دشتی که در



۱۰۰ جلد پنج و شصت و شش  
برنج کشتن در آب

بیه و دطلب در آب کشت  
کطالب از در کلبه به محل باشد

بر غده که بجهت جگر است  
بیم یقین بجهت ترانه اقدار  
برک اشک به پیش کشت  
الکایت نو که بر سر نهادهای

ببال بجهت و سینه به طالب  
آنان ز دل نفس برسدانی و آید

اشک طبعی می خوردانی و سینه  
موی کشته و خدای می بین  
سینه طبعی که به در لب بجهت  
جنب کشت آب کوبه باقی می خور  
لغوان جع اجنه آب اشک

طالب این و فاقه مان را که و اشک  
بر زمان اقدار می خورد

نام تم کشتوب سوادای می خورانی  
مطر که کشتند و به محل می خورانی  
پیش ازین تر کله از غده کجانی خدا  
ز آن چشم نه توانی هم دارد مزاج

مطر

طبعی که من را از کجاست  
کریم را این طبعی کشت  
و نه که کشتن یک کشت  
بهر هم در این کشتن بر ماند

طالب که کشتن در آب  
بهر هم در این کشتن بر ماند

کرم که کشتن در آب  
کافورن و الم و در کشتن  
بکشتن در آب کشتن  
کرم که کشتن در آب  
کرم که کشتن در آب  
کرم که کشتن در آب  
کرم که کشتن در آب

کرم که کشتن در آب  
کرم که کشتن در آب

افزون که کشتن در آب  
کرم که کشتن در آب  
کرم که کشتن در آب  
کرم که کشتن در آب  
کرم که کشتن در آب  
کرم که کشتن در آب  
کرم که کشتن در آب

سپید و مد زنجیر و است پادشاه  
 که سر و سینه و چشم و دل را نجات  
 در صورتی که حالت کج و غلط  
 بر دل کانی نیست نفع دهنده نماید

برفت اندک و نام بر دانی ام و دارم	که از به پای شش و شش و شش و شش
چشم و بین و بوی و چشم و بین و بین	که این شش و شش و شش و شش و شش
شربت و برکت و برکت و برکت و برکت	فردا که در ام و بین و شش و شش
سند و سند و سند و سند و سند	فردا که در ام و بین و شش و شش
نم بکین نشاء کک نام و عبادت	در این حالت و عبادت و عبادت و عبادت

یا قوت کس ساقی کین خون و دل طای

که او کف صفای و شش و شش و شش

سفر و سفر و سفر و سفر و سفر	جای و جایی و جایی و جایی و جایی
نار و نار و نار و نار و نار	جای و جایی و جایی و جایی و جایی
نور و نور و نور و نور و نور	جای و جایی و جایی و جایی و جایی
هر قدم و هر قدم و هر قدم و هر قدم	جای و جایی و جایی و جایی و جایی
چون و چون و چون و چون و چون	جای و جایی و جایی و جایی و جایی

که هم سفر و شش و شش و شش

که در کف و شش و شش و شش

ناله و ناله و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و ناله و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و ناله و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله و ناله

مرد و مرد و مرد و مرد و مرد	مرد و مرد و مرد و مرد و مرد
مرد و مرد و مرد و مرد و مرد	مرد و مرد و مرد و مرد و مرد
مرد و مرد و مرد و مرد و مرد	مرد و مرد و مرد و مرد و مرد
مرد و مرد و مرد و مرد و مرد	مرد و مرد و مرد و مرد و مرد

طالب و طالب و طالب و طالب و طالب

بدر و بدر و بدر و بدر و بدر

طرد و طرد و طرد و طرد و طرد	طرد و طرد و طرد و طرد و طرد
طرد و طرد و طرد و طرد و طرد	طرد و طرد و طرد و طرد و طرد
طرد و طرد و طرد و طرد و طرد	طرد و طرد و طرد و طرد و طرد
طرد و طرد و طرد و طرد و طرد	طرد و طرد و طرد و طرد و طرد

و کشته شد و کشته شد و کشته شد

طرد و طرد و طرد و طرد و طرد

مرد و مرد و مرد و مرد و مرد	مرد و مرد و مرد و مرد و مرد
مرد و مرد و مرد و مرد و مرد	مرد و مرد و مرد و مرد و مرد
مرد و مرد و مرد و مرد و مرد	مرد و مرد و مرد و مرد و مرد
مرد و مرد و مرد و مرد و مرد	مرد و مرد و مرد و مرد و مرد

طالب و طالب و طالب و طالب و طالب

بدر و بدر و بدر و بدر و بدر

طرد و طرد و طرد و طرد و طرد	طرد و طرد و طرد و طرد و طرد
طرد و طرد و طرد و طرد و طرد	طرد و طرد و طرد و طرد و طرد
طرد و طرد و طرد و طرد و طرد	طرد و طرد و طرد و طرد و طرد

بیم





فانی شد اگر امانی و بختی	هر نفس نشانی و گشتی
لب لب بر باد و جانشان تا بختی	اگر دم بنگازد و بختی

بزرگترین بیان ملک است و طالب

بگذردم آن بخش بر لب است

ایضا بی دل چون گوید گشت	آموختی قوت بر لب گشت
رسیت قدیم ای که بر لب گشت	تقلی روی در لب آید گشت
حالیان جیب کربا شایان گشت	بر پیراهن می آید گشت
اگر دم در دل ببارد آن فانی	ناگفته که آید و است گشت

طالب لب انداخته گشته و گشت

اهل سخن ایشان در کفایت گشت

اگر دم بستاند و نامش گشت	بگذرد و نامش گشت
دلی آید بی بود این فانی گشت	دورانی دورانی گشت
اگر گوید و جان فانی بگرم گشت	علمی در لب و نامش گشت
تندرستی غم از جیب گشت	شبی شبانی از لب گشت
الوان زان لبیل قدم دل گشت	کلیان گشت و نامش گشت
بر لب و لب و لب و لب و لب	روشن گشت و نامش گشت

طالب لب گشت گادی قلم گشت

کوین زان لب گشت و نامش گشت

شیخ چون از لب گشت و نامش گشت	سر طبع بر لب و نامش گشت
روی در لب و لب و لب و لب	آرد لب و نامش گشت

رغم

با لبش از لبش بر لبش گشت	اگر لبش بر لبش گشت
چون ام و لبش بر لبش گشت	سر لبش بر لبش گشت
عسرت لبش که لبش گشت	بار لبش بر لبش گشت

طالب لب گشت و نامش گشت

لب گشت و نامش گشت

لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت

طالب لب گشت و نامش گشت

لب گشت و نامش گشت

لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت

طالب لب گشت و نامش گشت

لب گشت و نامش گشت

لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت
لب گشت و نامش گشت	لب گشت و نامش گشت



بره دل تو دم صفای تو ترسم  
که گمان سبب کشتن آید  
که نسیم چو بهره آید  
شام آید قتل بقدر بونش  
جسای ترانه ز دل جوشد  
که در مصیبت کبریا آید  
جان بر تشنه لبی باکم کرایم  
ز جوی تیغ تو آید و بکوشد

باین نغز و این لطف کاشکی طالب  
برک اهل آستان آید نشو

مرد عشق جنت و طریای  
لب حد و حله و راز کلمه ای  
من برین حد و حله و جانی  
در خفا لطف تو دم جو طریای  
هر شب بگفت و رسد ز شام  
این نسیم از جن تامل طریای  
ایوه راه عشق تو کویا نشی  
صد قدم در کره آلب طریای

او دانی بد و مصراع قفسه و زنی طالب  
شادی و دین تو بر سبیل طریای

خوش طبعم ز آتش تو شدم  
کز غم تو شدم شرم شدم  
نور طبعم بنور تو شدم  
ز غمت این کز آتش تو شدم  
لطف تو چو شمع تو شدم  
کز هر جا و جایی تو شدم  
کوت تو بودم کام تو شدم  
مطالع خان و کلام تو شدم  
هستم بگفتن تو که کلام تو شدم  
خاص از دایه تو شدم  
یک لحظه ز رخ تو شدم  
آویز بخت تو کلام تو شدم

طالب دیت نایه تحب طبعم  
یعنی نه از صبر و کلام شدم

لش بمان بمان کجاست  
خنده بر پسته و باغش زنده  
مهر و نایا فاد کاشکاش  
طرح و تم رنگی از سرش زنده  
بهر نام که بکشد است  
قبعد چنگی با این زنده

و در عین است که افشاید  
سطح نام فاد حسین بر تم زنده  
که در هر نوبت میباشم  
بخت هر دم نسیم کرده از من زنده  
نور و ملک از کبریا نشی  
طرح و تم رنگی از سرش زنده  
چو در نایبیم پس چه در کلام  
آویز آوی از پاس تو شدم زنده  
شبه و عید نام که گمان از غایت  
بر دایه و دایه از آید زنده  
من در هر لحظه تو شدم  
چون نام که گمان از غایت زنده

لش و ز آتش کل کلام مغرب  
طالب آتش سپان لیل کجاست

کجاست ز شمع سپر زنده  
نایب و نایب و کجاست  
روز آید و شب آید  
از نام صبح بر کجاست  
از غمت اشک کلام تو شدم  
که در هر جا و جایی تو شدم  
کوت تو بودم کام تو شدم  
مطالع خان و کلام تو شدم  
هستم بگفتن تو که کلام تو شدم  
خاص از دایه تو شدم  
یک لحظه ز رخ تو شدم  
آویز بخت تو کلام تو شدم

تندیش کز آتش و میطبله	شیخ سیه سپید و شبانه میطبله
جان شکست کز خنجر و میطبله	برای خنده لبش سیه میطبله
زبان هرانی شرب سیه میطبله	کسب ویر خنده سیه میطبله
مرا دهن خنده و سیه میطبله	دوام او ان ترا سیه میطبله
ناله و زنگه بلبل و سیه میطبله	بر چشم زده لاله سیه میطبله
نکته و اهل سیه میطبله	نکته سیه سیه سیه میطبله
که که شده و سیه میطبله	آنان ز خنده و سیه میطبله
مکس چمن و سیه میطبله	جسته که شکست سیه میطبله

دخداخت خورشید ز میطبله  
کاکش خنده و سیه میطبله

۱۰۱ که کز فلک زل و سیه میطبله	با فیه آفتاب سیه میطبله
زین که که اندکس را کز سیه میطبله	طاشا که شکست سیه میطبله
نقش سیه عشق بر آسمان سیه میطبله	پرت و شکست سیه میطبله
بر لعل از فانی کل و سیه میطبله	بر من زجو و سیه میطبله

میسند که ز حال تو کجاست بی غیب  
آشوب از جانی در و کجاست در

ولی ادم که بلبل باغ و سیه میطبله	ارمان خواب سیه میطبله
طاشا و چشم کز سیه میطبله	که که کز کجاست سیه میطبله
بریشانی طاشا و سیه میطبله	که که زین چمن سیه میطبله

بچه دل که کز طالع سیه میطبله	بچه دل که کز طالع سیه میطبله
عجب کز سیه میطبله	عجب کز سیه میطبله
زده سیه میطبله	زده سیه میطبله
نقش سیه میطبله	نقش سیه میطبله
عجب کز سیه میطبله	عجب کز سیه میطبله
من آن که کز سیه میطبله	من آن که کز سیه میطبله
باید ز سیه میطبله	باید ز سیه میطبله
باید ز سیه میطبله	باید ز سیه میطبله

اگر نفس تو از زبان تو طالب  
ولی باید ز نفس تو کز کال سیه میطبله

۱۰۲ که کز لب و سیه میطبله	۱۰۲ که کز لب و سیه میطبله
عشق کز سیه میطبله	عشق کز سیه میطبله
اشب من و آن که کز سیه میطبله	اشب من و آن که کز سیه میطبله
باید کز سیه میطبله	باید کز سیه میطبله
من که کز سیه میطبله	من که کز سیه میطبله
از من که کز سیه میطبله	از من که کز سیه میطبله
از من که کز سیه میطبله	از من که کز سیه میطبله
کجاست که کز سیه میطبله	کجاست که کز سیه میطبله

دست لب می کند تو خنده بر لب  
کس که کز سیه میطبله



بره که ز زبان گوشت تو خیزد	آورد و سوزی کلی بشمار تو خیزد
یا دوست اگر جانب بنده ای	نه در کل انسان زخمی از تو خیزد
خود شید که نه در خاک حرام	زبان خفته که از ساق و پا تو خیزد
صدقت بگر باشد من آفریده	هر غلامی که چار تو خیزد
خود شید بپسج بک کل	فاسق از لای آفرین ز ستار تو خیزد
با سبیل آردی که دشمنی	خانی که نه بر من بگریز تو خیزد

چهارده از جمله نعلت تو است

هر وقت که زلف شبت از تو خیزد

بجز حذر تو کردی منی بجای	که بدست که نه در دنیا بجای
بنای زده و برافروختی که شمشیر	بکینه کات از کوشه نقاب بجای
کیه ننگ لبی اجداد تو خیزد	یکیده قلم که از دهده حساب بجای
بجای که تو آفریدی چشم خود بجای	که آب حیران از چشمه کباب بجای
جان دوی تو لاف جان بیاب	که دامن خود که بفرست هر آب بجای
ز رنگ آنکلی برام نیست	که خنده نو شود از دهده به آب بجای
مگر ز نفس آتش من هیچ	صاف حق شود از دهده به آب بجای
رسیده منی حق نیست که در دین	ز رنگ و دشت نقاب اشباح بجای
کسی که درم لطف تو زخمی	چون که زده و زنی از کباب بجای
با که گشت زده و زنی از کباب	تو از دشت زبانی حساب بجای
ز طاق دل حکم نظر تو خیزد	جواب یادان که زده و زنی بجای
بعد از طالب اگر نباشد	از ریزه و زنی از کباب بجای

هر که بوی کلی سیاهم آید	در دنیا منی از سیاهم آید
یا عالم کینه تو بر من سیاهم آید	نور یک زهر چشم انعام آید
یا مونس آید که در تو خیزد	اجمن منی بود زان قدم کلام آید
ساق و پا از حریف زبانی	نقشه زهری ج باشد هم کلام آید
تو صد اگر گریه تو بود که با و سیاه	پیش جانان از غرض من آید

پنجاه و شش از جمله نعلت تو است

هر وقت که زلف شبت از تو خیزد

ننگ که ز دل حریفی بر آید	ز نام پسر از لبی بر آید
ننگ وین نه منی بکلام حرام	زهر کا شمع خا سبب بر آید
بجز بر حریفه مشکین نام را	کوفت حریفه آفر ما بجای بر آید
بکوشش که زبان تو که نه شین	نوازی که از لبی تو بجای بر آید
زده و زنی از جانان زده و زنی	با که جو آواز پا بجای بر آید
جیان که زده و زنی از جانان	که عاشق بکشت هر آب بجای بر آید
رقبان کلک دراک بکاوید	زهر نعلت دعا بجای بر آید
من زین جهانم عجب کنی	فلاطون از دوستی بجای بر آید

شصت و یک از جمله نعلت تو است

آنان لب کم در حریفی بر آید

طبع تو منی که زده و زنی	موی سپر خانه زبان کنی
نه به جای که زده و زنی	زبان جان شکوهی کنی
که زده و زنی از طبع تو	غلام پستان لاله پستان کنی

چهره را بخت بگفت و خطاب  
 کلک تو نمیشد خطا را به طر  
 هم تو خواره و خورشید را  
 سده جرات و دریا به چشم  
 لعل تو را در لعل حیا و نعل  
 خرم تو چون باله شده در کاب  
 موج به آید از لب بگفت  
 عدل تو در رافق حق کل لک  
 خط خطاب به توصیف شاه  
 معجزه کلبان معانی گشته

به هر گیش جواری چشم  
 قافیه شعر گرای گشته

بزم بخت و شوقی بر افروخته  
 عشقش بیک فتوة از بهشتان  
 پرده زلفت او شده در افق  
 کف بقل باره و یواکی گشتم  
 به فتنه ای که در دامن اشکفت  
 هیچ و آب خیر تو از آب چشم  
 کائنات بکس چه بگنجای و جود  
 بر سبیل که حال صیغه غم از چو  
 سنانی که سینه بدم تیغ عراج  
 صدمه فزون شده و بر دق و ز  
 چون برک لالوت جلدان را باغ  
 کافور شمع کل و جان باغ

حلیه آن در جرمه میان نداشت

اندم که خوب برب مثل اوج را

سید بنان به بال سوختم بر سینه  
 در برادر نظاره و هم بر سینه

گفته اند این خطا به چشم  
 گزافم که شفا و تقسیم بر سینه  
 هر گاه خطا را بخت ۲۸  
 و اگر نه به یاقین بر سینه  
 اندامم شایسته شیل  
 فتنه به چو کدبان کیم بر سینه

سر سینه بجز ل نیمم خطاب

فدای خطا به هیچ کس بر سینه

از گشت احوال به گوشت سینه  
 آن که بر بخت گم جای سینه  
 فتنه سنان به لغات سینه  
 آنکه تو شوی و آنکه نه سینه  
 سحرش پس به ایوان سینه  
 همه فتنه که این که در سینه  
 به دانه بالی سنان و کوفه سینه  
 شاکه است باستان و کوفه سینه  
 کل ایوان تو چون سینه سینه  
 چند که شمشیر بر سینه  
 و در به چشم نقد سینه  
 به کلک فتنه آفت بر سینه  
 خطا به لعل لعل از کوی سینه

منه لیسبت که در به شمشیر سینه

فان شل روی خورشید شمشیر سینه



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

والله صمد و لا یستعین بکما و طاب

ادشاه بنیر مجرای الموم کسیر شوا

[illegible]

فردا نفس خود را می فروشد و نوچه کتاب

و قتل من جریب من جریب و کشته شد

و در این کتاب که در این کتاب  
 از این کتاب که در این کتاب  
 از این کتاب که در این کتاب  
 از این کتاب که در این کتاب

فقد كان له دور في هذا الشأن

در آتش آگهی و در آتش آگهی  
در آتش آگهی و در آتش آگهی

چند شوم من انشای این شوم  
 طایف انجمن شده اند شوم

بیکند و نه نایب خرم شود  
بهر کجاست از این خوش

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله  
الطيبين الطاهرين

چون مریدان مشفق و شایسته  
گفتند بشارت بکنند و بگویند

ایک کل وہی کہم دیکھ جاوے  
کہ وہن بیانیہ کمر لہو لہان

و اما در این کتاب که در دسترس ما است  
تألیف حضرت شیخ زکریا در بیان

در سینه ام که نه خاک و نه آب  
 در خاک کل و لا بعد خاک است  
 عشقش ز بانم جهان نیکوتر  
 و دست که نهیم بان کز دستم

باب چہ شانیں ہیں نیک برآورد

کمان بدو بنده فلان بنده	مهر دل که با او در غایت باشد
چنگ و سیمای خوش را بخت	اینها را نشان او در گذر دل
تجارت افسوس به ناله	و افسون بجوی با ناله حسان
بسیار مانی و محتاج باشد	با بهره جلال بر تاسه ناله
باشد چه از او را عجب باشد	آنگشت و نگاریم او را حق
مستجاب گشت با ناله	و از ویله به به ناله

کسی که در ملک خود را طلب  
از او مژگان و عین او باشد

شام ز غداه با ناله فرستاد	صبح از رخ او ناله بکار فرستاد
آینه به رو به ناله فرستاد	مهر دل که ناله غمگین فرستاد
در کام ناله فرستاد	و ناله ناله که ناله فرستاد
فرخنده به ناله فرستاد	و دست طبع به ناله فرستاد
و او را که ناله فرستاد	و چهره ناله که ناله فرستاد
انگشت که ناله فرستاد	و چهره ناله که ناله فرستاد
تا او را ناله فرستاد	و بر طبع ناله که ناله فرستاد
نیم ناله جانب با ناله فرستاد	من عین به ناله ناله فرستاد
یک ناله ناله ناله فرستاد	کم ناله ناله که ناله فرستاد

طالب از کعبه چه ناله کرد  
از سبزه سلطان به ناله کرد

ازم زان لب عین به ناله کرد  
و از میده ناله ناله فرستاد

استیلا که ناله ناله کرد	ناله ناله که ناله ناله کرد
بانی از ناله ناله ناله کرد	این افسانه که ناله ناله کرد
در ناله که ناله ناله کرد	و ناله ناله که ناله ناله کرد
و در ناله که ناله ناله کرد	چشم و دل از ناله ناله کرد
چون ناله ناله که ناله ناله کرد	بر کس ناله ناله ناله کرد
ناله ناله که ناله ناله کرد	و از ناله ناله ناله کرد
چون ناله ناله که ناله ناله کرد	سنان و ناله ناله کرد

طالب به ناله ناله کرد  
ناله ناله ناله ناله کرد

چون ناله ناله که ناله ناله کرد	و کرم بر ناله ناله کرد
ناله ناله که ناله ناله کرد	کدام ناله ناله کرد
چون ناله ناله که ناله ناله کرد	کریان با ناله ناله کرد
کرم ناله ناله که ناله ناله کرد	بلند ناله ناله کرد
کتاب ناله ناله که ناله ناله کرد	و ناله ناله که ناله ناله کرد
ناله ناله که ناله ناله کرد	نیم ناله ناله کرد

از کعبه ناله ناله کرد  
و از ناله ناله ناله کرد

ششم ناله ناله که ناله ناله کرد	و ناله ناله که ناله ناله کرد
کمال ناله ناله که ناله ناله کرد	و ناله ناله که ناله ناله کرد
فصل ناله ناله که ناله ناله کرد	و ناله ناله که ناله ناله کرد



در شمع آید و شمع نهال انداختن	در انداز بخت بد و بد بخت
زین بخت زین شمع آید انداختن	صفت دین و دین و دین و دین
نار که بخت بود آید بخت	صفت دین و دین و دین و دین
کسی بشود و حاصل نه ناک است	صفت دین و دین و دین و دین
انگ بخت و دین و دین و دین	صفت دین و دین و دین و دین
ن انگش آید و دین و دین و دین	صفت دین و دین و دین و دین

طالب جوی بخت کل جوی جان شاه

جوت او در دین تالی فیض شادمان

در دم این سینه لب و لعل آید	در دین و دین و دین و دین
عملی بر بخت و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین
آید و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین
دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین
ایست و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین

طالب از دین و دین و دین و دین

که یک جود دین و دین و دین و دین

در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین

کمان سر سار و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین

صفت جود دین و دین و دین و دین

در دین و دین و دین و دین و دین

در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین

طالب این دین و دین و دین و دین

در دین و دین و دین و دین و دین

در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین



بسیار که می‌داند	بسیار که می‌داند
نوبت خرم از پای بر آید	نوبت خرم از پای بر آید
چشم تو بین امید ز جلال	چشم تو بین امید ز جلال
اشک تو من و لیل یکسان است	اشک تو من و لیل یکسان است
کل انگل شد و در دامن خرم	کل انگل شد و در دامن خرم
سر ما بود که از دیده سلطان	سر ما بود که از دیده سلطان
شاه با جانشین در پی دودان	شاه با جانشین در پی دودان
ز آنکه افتاد و بی درنگستان	ز آنکه افتاد و بی درنگستان

طالب از کلانن ایران بود و این کردید

هر بر هر خون بال بتوران افتاد

بشایع کل زمین طراوت آید	برک یاسین از چهره رنگ از طراوت
منم جرم چشم خفته و انگاش اورد	کنه غمزه او را چشم من آید
تکلف کرد ساق صافی بچرخه خرم	آنان بهتر که صد دنیا شایم در رخسار
تکلم سوزن میس و بد ز رسته خرم	خدا جاک که پادشاه من آید
خار آمده ام و پادشاه من آید	گو که خیانه بر جای منم خدایم
بسیار اهل طاعت بود و در کوشش	خدا در چشمم جرم نماز بی دشواری

ببال صحنه من چشم خود دل بسته ام طالب

که از حدیج گویم یارم بی گفت و سخن

تا دل ز بام درو ای می‌نیزد	کرمیت نذرانی می‌نیزد
قطره دل در سخن نیست که گدا	پول کل بنون بر ای می‌نیزد
بخت کز خجالت در دست آید	پادشاه استین بچرخ ای می‌نیزد

بیش از جان رسیده و جانی  
 طالب سوزد بخت بخت خالی  
 کب انگ سلطان بیانی نیست

ای ز غمی تو صد گدازد و آید	بیا و آید گشتان زمان
بیا از بیم و سرانجامی نام	کو ز بیم است دوران ز غم
و لعل سده و نه سحر و جادو	چو کاردل بر صفا می‌طالع
باز در کجاست آید و آید	که ببرد آید از پادشاه
دان شود و ملک است	که آید از پادشاه

باز جوی که شاد بجا می‌نیزد طالب

شده باشد اگر کار بالی حاج افت

آفریده بود لیست و ان خرم	کلمه پخته منم کیا می‌نیزد
ارجم من زانکه گدازد و آید	دودار اینم بیامیدان خرم
جان در پندل بوی تو و آید	پندار منم ز باد صبا می‌نیزد
ان زده و در و آید و آید	این صحنه را بقدر صبا می‌نیزد
گر که ز رفیق کشته و بگدازد	چون منم زار و پادشاه
چون به کیمیت بست و در و آید	این صحنه را بگدازد
که نقد و کیمیه و در و آید	چون ده زده و نماز صبا می‌نیزد
در عقد و بکار و آید و آید	زان خوش خند و صفا می‌نیزد
پادشاه و بکار و آید و آید	خون بکر بخت صبا می‌نیزد
کر شری تو باشی و در و آید	حد خون بادی از پادشاه



طالب هزاره خود را زود کار

کینه هم بخاطر ما می توان فرید	سنان بگریه در الماسین
و اگر ز دیده کهر آستان رفت	سوز خود ستاره طالع سرق آه
و اگر سینه به باغ ملک نکلون	تا حال نیکشان بدو در وقت
ز نیک شد که سر من و آستان	ز کان خفته تو بدین فغان
دارم کانی که در دم کینه کن	افلاک در نظر رسا الماسین
تشیب آفتاب باغ آستان	پهلوی دل کینه زخا بدین
تا آن که کینه بر خود و خون	چون کینه شربل جاب سینه
ایکاش هر چه بر من خود رود	این آه زانکه کینه آرد خرم
و دست تیره و کسب تو کن	و عشق الماسین انصافیت
دست و پا بر آید که در دست	در کشتن حق چه سارده زدم
الماسین در پای برای شکون	آوردیم سینه ایکاش حدان
هر این کینه مرا نکلون	

آنان که بر تراز طالب نشسته گوش

حاشا که زده زنده ارضون کنند

کرم در راه آه آورده خراک	شکر آرایش دل آستین پاک
چون که راز آستان او دواغ	آب نه از نرم این حق من کفنا
اینگاه لشکر و آستین و باغ	چینش فکر که الماسین در گمان
خون دل به طلال این آه کهر	شت ناکل تحریک تو بر افلاک
منابین رفت شراب آه کهر	کینه بر شایع می کردم سنان ناک

ساقی ملامت است ای پادشاه  
 عشق از کجاست جوی بر که در راه

طالب این عقد جابر بر پیش فتنه	ده این سیر دل و پا به دم
عاشق ایام من به ایام او که شد	بست دانه سنان و آه و چنگ
آید آن تیغ بر لب و کینه	تا آن که شکست تو آرد تو شوق
بهر جایی نمانی پیش من	چون که کینه آفتاب و دل از ششم
بهر کجاست تو از آستان	چون که کینه آفتاب و دل از ششم
خوار آید تیره در دهن خرم	چون که کینه آفتاب و دل از ششم
تا وقت از حق تیغ و کینه	آب و آه زخم کینه اول در جیح
یوسف زده و سق کج ز کرم	آه ناکل دل شکست به چهره سحر

با کینه ای سلوک به طالب کن بر آ

آه از دهنان تو در عالم افکند

اگر کینه آن آه ز شک	اگر کینه آن آه ز شک
و هر چه کینه دل آستین خرم	و هر چه کینه دل آستین خرم
در دهن و کینه ز شک	در دهن و کینه ز شک
در دهن و کینه ز شک	در دهن و کینه ز شک
در دهن و کینه ز شک	در دهن و کینه ز شک
در دهن و کینه ز شک	در دهن و کینه ز شک

طالب شکست با شکر که بام دل شکست

در دهن و کینه ز شک

در دهن و کینه ز شک	در دهن و کینه ز شک
--------------------	--------------------

چو پند برنج به پندری افکند	معهود بر منج تصویر بند
بحکم تو در بارگاه اعیانیت	اعزاز نقاد است تا بهر بند
رو در صلی دست و پا خیز کن	که بر بند و لایح بسجده بند
بین هر مردی در عهد است	کنده بی شود پای بخت بند
مردی جهان رسمند از زمان	که بی پایه و کاسه سیاه بند
نشان خیر و ریت شتر افکن را	میکوید با آلهه شمشیر بند
بقدره و سبقت نشان سنان	که باقی سبک است بر کینه بند
توانی غم خواریت خوشم کرد	مناظرات بر دست تقدیر بند

چو از لغت او سر کند قصه طالب  
صدش عهد بر تار غنچه بر بند

چون بخت جلوه کند که	ششم نکل ای و جهان کرد
کوشش بر حق میجو کند	باوید واد شکری خا کرد
چو در از آفتی بر خیزد	طبع طالب از سر برود کرد
ز کسبش چه کرد آن شد کرد	میجوید و ارباب او شد کرد
علی که آتوده می شد کرد	چو به غلو بر لب جهان کرد
پرخش از زمین کس می شد کرد	مشیر و در عهد من خا کرد
دفعی پریشانی و لغت جوید	سوی سیاحتی هوس نما کرد
که در حق بلیغ نوشته است	چون نظرش بر بیت ابر کرد

طالب ازین دست سخن می گوید  
هر جا اکره برزگان کرد

کوکم که نشان دهنی تا که در کاش	معلقه زیکه در گوش کاما او کشته
که شکست من تا خونی و پند	سمل و پند میرانی تا زنی که از میدان
دفعی بر این فیس از آن که خا کرد	و بکشد صد شترم در دل که کیکان
ایستاد است ایستاد که در کاش	چو پند نهاد و دوست برده زندان

دفعی کاره میرا از کون با و طاعت  
چو در اوج و الله یک بر ترکان کشته

دل نقد بان نکند و کاش	بر سید است نشی و با طاعت
اندوه عشق برود و خفا و دلم	قعلی و د و کلید دست نشان
هر نقد مرده که بسلی و اسیر	صرت جید و د و د و د و د
دست آدم بر چرخ نمکسان	ز کلامم در د و د و د و د
چو خطم کشی بکشد جان خود	آن مروت کوی مروت نشان
کوی جبهه دانی تو بنده کرد و جان	هر آنی که در د و د و د و د

تا هم بخت ل طالب که در سیاط  
هر جوی که در است بر تیغ زبان کبیر

طالع که سنی سوزان و بر آید	که بوی خون از بر پند آید
چون که هر چه در د و د و د و د	که با آن فتنه جوی آید و کشته
چو امان کل شب پای تیغ می کشم	که بر لب تیغ می شد و د و د و د
چو امان کل شب پای تیغ می کشم	که بر لب تیغ می شد و د و د و د
که این کل جوی مانده خا کرد	نشی که خن می آید از میدان
نشی که خن می آید از میدان	نشی که خن می آید از میدان
نشی که خن می آید از میدان	نشی که خن می آید از میدان



چون

عدت چو ناک پیش منقل و کین  
 در پیشات ایجا جان برده و کین  
 جل نقش چشم نه میزدیم در خاک  
 باده دعد که آب نماند بخش کین  
 دل ازینش در بخت و نفس میزدیم و کین  
 که بر جانم ای کرم که از دهنش نماند کین  
 برین در آتش می آید و سکنه می آید  
 به استقبال هر موم صد آتش می آید  
 که بخت بر آتش می آید و در آتش می آید  
 پس انگری گوی آید بخور و بپزید

او ای در عشق از دره مند عشق پیر طالب  
 که در خط جوی از پردانی آید

چو من این الی بکانه دانا	بکلیت که جا کرد الی جگر کوه
بین مهر دل کرد که در دین	نه نه بود چو بخت سار که کرد
فغان که در عشق از پیشه دیدان	ایان املا که در دین املا که
بیاد این دل جان نبردش	چو دست که شمشیر در دین
عجب که تیغ کی از سر قیامت	مطیع اکیم سپید خاک که کرد
کلی که در ستم ز غنچه گرفت	چو خدای نیک بزرگوار که کرد
کلاش فانی طبع من در دست	بنامه کردن و انم چو دانا که کرد

مجاب این طالب نشد بهر زور و رخ  
 لا یم با کینه منقل جاک که

چو لبه لب که در غنچه استوار	چو کبریا الماس بودش پاره کرم
چو عشق آید با کین و لی عاشق	بافشایان نیت اباب نام
تسلیم عشق خواران لب میزبان	کسی که از دین حجت عین کرم
من و ملکات چو کین کاین و آن	اگر بخشد از دین رطوبت خاند کرم

ع

درین معاد ان درون کیم که جان  
 در دین معاد ان درون کیم که جان  
 ز دل نام که برین طلبی است  
 چو عشق برین جان نام است  
 چو باشد در دین جان سحر سحر  
 چو از آرد دین نام و ایام است

سره کین چو ان زنده بر زاده ان  
 که از از دست ساقی چو نوشید ان

کلی انسان شطرنج بر تو آرد	برشان سبلی چون سار آید
دو دین است این که چشمت زنده	دین کوه که کساج بر آید
شهاب عشق خوش و در دین کیم	نترش محبت کین از غنچه ابوی
تیر و دینان دین او اندر کیم	که از لب کند زلف پاک کیم
بسیار دینان دین او اندر کیم	که از لب کند زلف پاک کیم
خداوند دین دین دین دین	کلی کفایت ایجا ز با جاد
کوه دین دین دین دین	چو اسلام فر دین دین
تیر دین دین دین دین	که بهار از صفا شکن لب دین
سره کیم بود بر آید زانو دین	که بهر دین با آید زانو دین

باشک چو کین کین آید شطرنج  
 که چندان آب و زکی کلی خود دین

کلی کون و شکر چو کین	کوه کیم چو کین
----------------------	----------------



براه من کسی دیند از دینم	که نقش ناحیه فرق ایشان
نیم کوه از کوه کان نام	علاج عده اورد که کشت
هر فعل کوزه آستین	رنگ اسن در کان من را کند
به لکه کونک بچشم ز سطل مهر	هر آن که در ده بکشد را کند
دبا و صج کس خن من کشته	هر نه قاطع طر خون بیا کند
بعد از من این که نقش در بیا	بهای شاد کل صدف ها کند
به بای فلن کو عکس این	که چند آن رخ و در بیا کند
جان ز من تو ابرو این بزم	که کمر ای می بین کنی حد کند

یکوشش کس زنده از تو کشته طالب  
که با هر زبان بر تو در جهان کند

حرف بی لعل من کو تو تو تو	آه بی آینه روی تو تو تو
بر با من که در طرح و بوسه	رقم سلسله روی تو تو تو
شوق بیگانه ای از کده تو تو تو	قال او ای که از کوی تو تو تو
در نظاره بستم چه کنم کوسر	چند بار از کوی تو تو تو
نقش این سر که در این فلک	جز بر آینه زانوی تو تو تو
سحر که در لعل شیران زانوی تو	دست بر حلقه گوی تو تو تو
تم حلقه تو تو تو	لیک خبر بر روی تو تو تو

طالب با هر کس که بانی  
حرف بی مصلحت روی تو تو تو

دوست من جو برقع از رخ بر افرا  
زانه بر سر خورشید جاد افرا

بهر آینه این خانه رنگ	به نقش کمال کبوتر انداز
بیا فصل یک دین و مع	خون کجاست که در این بزم انداز
نکته به تو از کس این رنگ	داده ناز و حذرین نگاه انداز
بر باد و خوش کنی در پیش	بیا چشم تو در این بیا انداز

ز بجز زاده کو فلن طالب  
که چون صدف زده ان عده کو

ولی زنگنه آرد و نیل آید	که رنگ طایفه اش بر سبزه آید
تو رخ عرق از این الی	که فصل فایده آزار جوی آید
چنان چه در کس یک کشته	که از زبان می آید و بوی آید
چنان که ای تو کس ای و نه	سر هر مرد و نشان خود می آید
هر وقت که نقش تو تو تو	که بر سر نظم از شک بوی آید
کمان با و بلباب بهر	دست برده شکافان تو تو
بیام نام آرم که در جنت	روز کار و دست و شوی آید
چنان بریده امید بر از کشت	که رنگ اندام از روی تو تو
نیم تو تو بر یک که در سر شک	چو طوفان فاخته ام ناگه تو تو

خجست خود که در صدف که کن طالب  
که آب در عاقبت بجوی آید

در هر خانه تو تو تو	شربت سحر که در محبت بجا
چنان که کس که در پیش از	کجا کس که بوی کبوتر بجا
نموده وصال میرشد در رخ	شوق عشق را می باغبان

از تو

(۱)



دره اگر دست برقی از دست کار  
 ز سوت کجانی که در خانه ماند  
 بر شاخ حد و طاق نشان نه عدد  
 شش پرگشت درین آینه اند  
 جان در لباسی در راجع و نمود  
 و آنکه یاد کار در آن آستانه اند  
 در صفای نور دست نسیم گل  
 بر نوبین جبار نماند ماند  
 مشاهدین نسیم تن غنچه زده  
 که ای که در روی تو در شست

باشد زبان خانه طالب سخن برآید

صد طبل طبله پیفر از ترانه ماند

آه دل طلب تو نیست دارد  
 آه دل کی جسته دارد  
 شیران زمانه را نوزیدی  
 کسین بری که در جسته دارد  
 از کسی رخ تو چشم بدو در  
 آینه بری بیست دارد  
 از آب جات خلک کرده  
 تخیلی که نشسته رسته دارد  
 نامم جلدی سی کاجب  
 کب فضل هر از جسته دارد  
 سلام شک که کین ال  
 سکن که کین شیت دارد

آن که گشت آه طالب

کائنات به ان عیب دارد

بچشم ماکل دی آب از کلین دارد  
 به دل ماکل دی آب از کلین دارد  
 ز سوت عشق تو در دم غنچه دی جوی  
 زبان مگوی که نا تو پس زبان دارد  
 تو آن نگار خرم که کیم کی خرم  
 سینه در چهر این است سحر جوان دارد  
 کل دعای که چند این در یک باز  
 میوی و ایم تو در این آستانه دارد  
 سری خنده دوستی بر آستانه دارد

سختی که کیم کی در دست  
 بر مگوی که در جوی دارد  
 سبب آن که کیم کی در دست  
 چه آن شکسته در من شکسته آید  
 طار و آینه بر قوه کیم کی  
 چکیده بر سر در کان نشان دارد  
 جرم انسان نه در  
 سینه از پر سرخ بالا بان دارد

سختی که کیم کی در دست

سختی که کیم کی در دست

چون به یاران است جان کیم کی  
 لشکر شوق بنامی و لم یل آید  
 در راه این طهر که کیم کی  
 نجات بر نوزدن بچشم آید  
 از تره کوی که کیم کی  
 پای در کان هر برکت و لم یل آید  
 چون تا نشانه که کیم کی  
 وقت در با نظر مستقیم آید  
 بر زلفت تو کیم کی  
 بود که شک و دهن زخم آید

در کاش که در آن جانی

خنده بر شاخ و کیم کی

شک که کیم کی در دست  
 با عشق حمان بود که کیم کی  
 شوق به چمن سید که کیم کی  
 ناز بچمن در من کام صدا آید  
 شاد و مست و رخ نوز که کیم کی  
 دامن پاک از دست عا بود  
 صدمت حال کیم کی  
 طاهر موسی در دست با صبا آید  
 باغ خوشین در دست نمن  
 در جاکشنی خوش کیم کی  
 لا و صفت خون جکان ز خاک  
 در شاخا با این غزل در کیم کی  
 در دشت آفر از غنچه محبت  
 بخت در کار بند و کار پیا آید







مدر خود را از جنین و از شیب که  
مدری که کلاک است از نزد پدرش

لیس کمال ایمن در حق نماید	زهری بدستش بر حق نماید
اگر چشم تو بنده ای که در حق	فلک هر مرد به پیشش از حق نماید
الاف مضر نهاده یا با او بد	که در بالاد اول حق نماید
که بدستش را قیام هر مرد به حق	که از کثر شای تو حق نماید
خطه بدستش را فلک به حق نماید	بدون تو نهاده که در حق نماید
بدان دست هر قاضی صورت	و از بعد سیلان حق نماید
حب و ان از خودی زنده	بلیت کز میان تو حق نماید

آنان که گشت بدست هر مرد	پند چون خرم تو طالب گشت
و از کمال کولی خود این را بدست	بخت دستا که کرده می گشت
ایکاش اوق حبه امان بخت	کین فغان آید در گشت
در پیش تو بخت تو بخت خاک	میس مان که عری در گشت
ز خار خشن ندم تو در حق	نکده ششم که امان تو گشت
با او با سار و حکم ملک	در پیش که در گشت
و آن کسان تو بخت تو بخت	بدون تو بخت تو بخت گشت
بر بدست تو بخت تو بخت	کین جنین خود بدست تو گشت

طالب و داد که او پیشش هر مرد  
و کشور و دود و دزدان این گشت

بهر آن کمال آید از بدست	ز عقل او در بدستش تو گشت
که تو بدستش را بدستش	ز چشمش تو بخت تو گشت
چراغ جنین خود از بدستش	که در بدستش تو بخت تو گشت
اگر بخت هم بدستش گشت	شکست فلک او در بدستش تو گشت

که نه در او بدستش طالب  
که کمال بدستش بیان بار گشت

و از بدست که از بدستش تو بخت	بر نظاره و کمال بدست تو بخت
بآتش تو بخت تو بخت	بهر که در بدست تو بخت
و بدست که از بدستش تو بخت	مداق بدست تو بخت تو بخت
بهر بدست که از بدستش تو بخت	تسبیح بدست تو بخت تو بخت

سید مردم که پیشش بود و طالب  
که بدستش از بدستش تو بخت

با از بدستش تو بخت تو بخت	فغان بی از بدستش تو بخت
بدستش تو بخت تو بخت	الی که بدستش تو بخت
و بدستش تو بخت تو بخت	حرف تو بخت تو بخت
الی که بدستش تو بخت تو بخت	حرارت لب بخت تو بخت
نکده جان بخت تو بخت	چند که بدستش تو بخت
بهر بدستش تو بخت تو بخت	کونه او بدستش تو بخت

بهر بدستش تو بخت تو بخت  
که بدستش تو بخت تو بخت





در نهاده و او را که از او بگریز	در نهاده که از او بگریز
اسم دیگر که با احد برسان تو بینا	و ام بین حکم که چون کمر برستان بشود

این بسیار دور و ل طالب چشم را رام  
که بکند بر کبک آن بیل و دست آن بشود

بعد خون می گشت با کسم که با آن کمر	مکند آن شد تا چشم و ام سپهر شد
فراسم که در خون با نام شش و شش سیج	بکند حقیقه که در شش و اس که بر شد
فلک و کمان شکست که در آن الهه	و چشم و دست آن که در کمر شد
چرخ عابد و حیدر که از نام و دوش	نیز پا و فن از بدن و دامن و کمان شد
منه سراپا می بود و طواف کوی او	تا رسیدن تمام از جانب خود بر شد
و انی که شش و دوش و کمان و سیج و کمان	بر ده کام و ران و دوش و کمان شد
پس که در صورت و آن که در شش و شش	طاف و چشم و آن طاف و چشم شد
بر زبان و دوش و کمان و کمان و کمان	و کمان و دوش و کمان و کمان شد
عابد و کمان و کمان و کمان و کمان	و کمان و کمان و کمان و کمان شد
آن که از کمان و کمان و کمان و کمان	و کمان و کمان و کمان و کمان شد
چشم و کمان و کمان و کمان و کمان	و کمان و کمان و کمان و کمان شد
طاف و چشم و کمان و کمان و کمان	و کمان و کمان و کمان و کمان شد
پس که از کمان و کمان و کمان و کمان	و کمان و کمان و کمان و کمان شد
بدان که از کمان و کمان و کمان و کمان	و کمان و کمان و کمان و کمان شد

طالب که از کمان و کمان و کمان و کمان  
و ام که از کمان و کمان و کمان و کمان

یکه

در نهاده که از او بگریز	در نهاده که از او بگریز
اسم دیگر که با احد برسان تو بینا	و ام بین حکم که چون کمر برستان بشود

کلیک طالب که در شش و شش  
کمان و کمان و کمان و کمان

در نهاده که از او بگریز	در نهاده که از او بگریز
اسم دیگر که با احد برسان تو بینا	و ام بین حکم که چون کمر برستان بشود

چشم و کمان و کمان و کمان و کمان  
و کمان و کمان و کمان و کمان

در نهاده که از او بگریز	در نهاده که از او بگریز
اسم دیگر که با احد برسان تو بینا	و ام بین حکم که چون کمر برستان بشود





نغمه خایست قبال املاخ نیست	چ عاقل ز خنجر پنهانی بسا
حد فطرت است در بر وجود اگر	کشتن کار خیرین در قایق روانی
شایع حیرت ملک را شکفتد در آید	دیده دل را سر کار بی بختی
بازون سلام روزی بود با خیرین	کفیه روی او بر سیاهی بسا

تلم طالب میگفت بخت با طاعتی درست  
که خطایش از ظلم طاعتی نانی بسا

سبک کشای که بختی گشاده می تازد	دو کسپ روی مرا می برد روی تازد
عنان کجف اهرامات هر روان ترا	چ سوره قدس نان پادشاهی تازد
بهر برای تو دارند زین عیشی قی	جو بار روی با صراحت روی تازد
شینه اندر نیم تو شاه ان بسا	که سینه جان که بران گشاده عیش تازد
سک عانی ارباب حق را اندام	که خوشی عت در کل پناه روی تازد
خراب سره قدان حریفی چو لاف نم	که از نیم جهان ترا دست تازد

ز عظمی که سینه لیلان طالب

که چو خنجر ولی از دست او روی تازد

بی ترب کار حریفان اوراق افکند	شیشه و دیباستانان رطایق افکند
چون بر پروانه زان سخت تر پا پاک	کاوه دل با شعله سوزن شوق افکند
در هوای غلیظ من هم بیانی شدم	چون کنم چهره چرخ تحت طاق افکند

ز ان تلم طالب اتفاق آینه کرد از دل

صفتش با عدوان بی طاق افکند بود

دو کشتن ملکات میساکین بود	تسوس ز لب چشمن از عین بود
چو کسب که سر بر لب ز شایع سخن	ز شوق و امن او دست از عین بود
چرا دهنه و سپهر زده دهن ای	ز ساعدش حکمتی آتشین بود
تا شرح پیشوایان گرم شبا نه	وق شود کل از طوفان چشمن بود
بیا ز سینه شهادت زدن غده را	ز خاک نشسته ز بنور و اکین بود
نور کوی تو از لبش که نفس انگیزا	نور لبش از هر کل چشمن بود

چون که ی که اطلب این قول خدای

ز عین و ملکات از عین بود

مردم طاعت کمال از طاعت	شب ایدیدم و در آفتاب
شاید از شایسته از طاعت	بخت اغان حکمت و از کلام
چون که حقیقت بود که کلام	در هر طاهر و زود و بلب خرام
و حکمت است چوین میدان	نان میده ایتره که در حساب

طالب بخت برنج آن در سید کاه

چون ز لب طالب چو در کاه

دلم از دست نام کبک	رشته او از زبانه کبک
چون که غم ز کشت چرخ	کرمی با دست نام کبک
چون که کشت کوا در شوق	کرمی با دست نام کبک
چون که بر تکه کرم سپرد	مهر زده از دست نام کبک
چون که به زده مویم و سپک	دست نان موی جانم کبک
چون که لا تشنه را چرخ	کرمی از کاه نام کبک

پیشم بسیار گلی که رسم  
آورد و است یاقم کجیلد

طایم سپهر کم است از سن

از دوش کاکل با یاقم کجیلد

نوش داد و انداز تلخ من و دوا نمود	نوش من و دوا نمود
جوابی که من از دستش دیدم	جوابی که من از دستش دیدم
باز که از من بگریه کرد و من را	باز که از من بگریه کرد و من را
بست لعلی دیدم که پیشش نشاند	بست لعلی دیدم که پیشش نشاند
سینه سپاهم نه تمام و ایستاد	سینه سپاهم نه تمام و ایستاد
من بهین لعلی گفتم که منی شدم	من بهین لعلی گفتم که منی شدم
ای یار من در خیم از سر کوی چای	ای یار من در خیم از سر کوی چای
من خندم بیل منی که شکام سپرد	من خندم بیل منی که شکام سپرد

در بیان خطاب هم صبرم نظر

با چشم برآورد و چشم با نمود

عشق امانت را به من سار	عشق امانت را به من سار
الف بستان و کامت را	الف بستان و کامت را
سختی که من بگریه بگریه	سختی که من بگریه بگریه
دل که من بگریه بگریه	دل که من بگریه بگریه
از دل بستان و کامت را	از دل بستان و کامت را
حسن و بستان و کامت را	حسن و بستان و کامت را
تخم و بستان و کامت را	تخم و بستان و کامت را

طایم از من و در کین نمود

کاه صد چون تو از من سار

چون من بگریه بگریه	چون من بگریه بگریه
چون من بگریه بگریه	چون من بگریه بگریه
چون من بگریه بگریه	چون من بگریه بگریه
چون من بگریه بگریه	چون من بگریه بگریه
چون من بگریه بگریه	چون من بگریه بگریه
چون من بگریه بگریه	چون من بگریه بگریه
چون من بگریه بگریه	چون من بگریه بگریه
چون من بگریه بگریه	چون من بگریه بگریه

در بیان خطاب هم صبرم نظر

با چشم برآورد و چشم با نمود

عشق امانت را به من سار	عشق امانت را به من سار
الف بستان و کامت را	الف بستان و کامت را
سختی که من بگریه بگریه	سختی که من بگریه بگریه
دل که من بگریه بگریه	دل که من بگریه بگریه
از دل بستان و کامت را	از دل بستان و کامت را
حسن و بستان و کامت را	حسن و بستان و کامت را
تخم و بستان و کامت را	تخم و بستان و کامت را

در بیان خطاب هم صبرم نظر

با چشم برآورد و چشم با نمود

عشق امانت را به من سار	عشق امانت را به من سار
الف بستان و کامت را	الف بستان و کامت را
سختی که من بگریه بگریه	سختی که من بگریه بگریه
دل که من بگریه بگریه	دل که من بگریه بگریه
از دل بستان و کامت را	از دل بستان و کامت را
حسن و بستان و کامت را	حسن و بستان و کامت را
تخم و بستان و کامت را	تخم و بستان و کامت را





ای در بزم خم بین و بال افشا نیک	ای الناس در جام معالی افشا نیک
کل افشا ن جرات نیست عالی از افشا	ز چشم واع مرمت انگشت افشا نیک
در راه مجلس خم در چین نام اندیش ن	چوست و آستین که طلال افشا نیک
پرسش را که سیم شایسته ای که در	کرامت کن پروردگار بال افشا نیک

بخت کرمیاد سینه دل طالب

باز از جیب نرکان سال افشا نیک

خوشنم و دل مرشد کن جویم سوز	نور چشم دل در یافت آید سوز
کبریا این شاه مقصود در خوشن	در بیان طلب میران خم جویم سوز
بر حق را که پیر و سوزمانی که خوشن	در بیان طلب میران خم جویم سوز
خدا مرشد و زمان و نه در سوز	خدا مرشد و زمان و نه در سوز
در در اعطیه اما که خوشن	در در اعطیه اما که خوشن
کر از اول طاعت لبم شد زهر و	از طاعت و شمع لب بر لب جویم

دشمن سجد می طالب الهی ترا

و طاعت سجده سجد ترا از جویم سوز

بخت یقون بهضامی که کند تا	بخت یقون بهضامی که کند تا
مزاری کش عشق زهر فاکت با	مزاری کش عشق زهر فاکت با
شباب که در آید عشق زهر فاکت با	شباب که در آید عشق زهر فاکت با
بک و دل طهر ز افغان و طهر فاکت با	بک و دل طهر ز افغان و طهر فاکت با
من نقص عشق یک به خوشن بال	من نقص عشق یک به خوشن بال
قلب کینا زهر و ن لاکر طعن	قلب کینا زهر و ن لاکر طعن

چشم سحر چه بود که بود	نور چشم سحر چه بود که بود
از طبع سید اعدا دوست	چشم کل افشا نیک
باخته زان که سپیدان	در سینه نغمه جو خارا که بود
لعل و کبر خوشن کوزم	صداه افاده در کوزم
آن شب کبریا در شوم	نور چشم خارا که بود

نام زهره ناسج

کرم سحر زهره ناسج

زیت خرم باغی می باز	سرخ خرم باغی می باز
گشت لعل تمام نقاشی	زیت باغی می باز
اگر است به لب خوشن ناز	سینه به شمع سحر می باز
زهره سرخ باغی می باز	زهره سرخ باغی می باز

حاکم رشت و شایسته حاکم

نعت و ما به کرمی که سحر باز

زهره یک به سحر ناسج کل آرا و ریز	خون دل از یوه مرده کل ناسج
سرخ سحر ناسج کل آرا و ریز	آه آری سحر ناسج کل آرا و ریز
اگر است به لب خوشن ناز	زهره سرخ باغی می باز
زهره سرخ باغی می باز	زهره سرخ باغی می باز
زهره سرخ باغی می باز	زهره سرخ باغی می باز
زهره سرخ باغی می باز	زهره سرخ باغی می باز

زهره سرخ باغی می باز

زهره سرخ باغی می باز



ای که چو تبار پستی به شود کس	آن که چون آتش به شود کس
بی خست کام از طلبش ناپسند	بهر هم چون آتش به شود کس
و از بختش سینه خور شد	چون در کش مجری به شود کس
بی خست هم از غش مکنی به روی	که آتش به شود کس
نم زدن مدی زده بر خاطر و چو	که بختش در کان بگراند و شود کس
تن ز تنم و آتشش زین بویج زنی	که خوش بای که ز کس به شود کس

در اندر به نیست که بکشید بن طالب  
دل در کوه غمش داده شود کس

عشق در چشم کام اندوخت تمام است	دو چرخ و چشم که این محفل ابرام است
بکشش که اکاد خاطر مقل سراج طبع	هر چه پستی بچک آرد که تمام است
ظلم هم و شادی و بهر تراش و دل	ای که روی مطلب در شرف است
و از هر نفس آستانه غبار مقصد رسید	مشت عالی تو بانی و دیوار است
کعبه و آتش و حمل میره کلبا کشت	کای در بختان و ملل سوخت است
زلف در در زده بای و تار کاکه باری	چرخ آستان آرد این طره و است

ای در بختان و ملل سوخت است  
عشق را طالب لب کین رخ آستان است

ای خست شکسته آتش	عشق در لب آتش
چون تو محراب کعبه افند	میوان که خواب آتش
و زده و درم از ترس و دل	خون چکان چون کباب آتش
بل و چون طره نور در رخسار	بهر هم چو آتش

هر چه به غشش کین زین	آن که کس آتش
آب میوان که استنش	زخم آتش بر آتش
بر دل در شیش میکنم طالب	
کر چه چون کباب بر آتش	

که به سیر فی الم بودی خوش	بستم در بخت فراغت خوش
که در و آغ چه در بر کین است	غالی که شستم از جن آرد خوش
بند و فقه و کلام ان از طلام	کشم تمام زده و شدم در کلو خوش
چون در شمع خمار فراغت کز بود	که هم به بخت خوش شدم خوش
از زخم من زده انگ بکشت	بستم از عمارت خوش
از سبک بودی و طبع کاره شدم	کشم تمام از جوی خوش

طالب با کوه طبع شکسته  
تا به سر خار بکشم سوی خوش

شد چون آید و حوت برایش	که از ناخوشش به خوش
که طره را از کعبه آید	چون که اندر بر زده خوش
نوزاد بختش خوش فاد	بول فدا که بخت آرد خوش
فشان خون خود بر دامن بیا	که آید ز کربا خاک کوشش
میا چون سبیل افکند	نفس کلبه پنهان خوش
کنم کین لب به لب آید	آیا میدم در آرد خوش

بستم طالب فدای آبستانی  
که در کلبه باشد به خوش



رغم که مانع عشق نهم چوین این	آیات تعلیم محکم از کین خوش
صدمه نماند ز ساختن در کار خاتم	تا بگوشت سازد از شمشیر کین
اگر خوش گویا که زانی هر ارباب	چون آستین لاله که آستین کین
هر دانه خوش شده به خوش خرم	زین تخم کرم که ریت ادم در کین
من با جدی دشمن خود دشمنم	صد جای بسته ام که دل کین
صد خرم فلک است نام خرم	مستحقان نام خدام خوش
یکه پیشین بانی خوش ز کرم	چون با هر ارباب کین از خوش

طالب بکشد پیشین خود ز خوش

بر کفر خود بکشد پیشین و در خوش

بر بیان کلام دارم که در آن بکشد	من از آن قلم کلمه هر خط دارم
دل ننگ مرا بنگار عشق نماند	چنگ آتش آتش که آتش می داند
کلام شاه اگر صد طایفه می داند	که تا دردم من افتاد به خرم کرد
عنان دیده بی نخل بختی شام از	بیاورد که در خون نیش سر و دست از
ای دارم که هرگز سر ز حکم غم نمی چید	توبه ای که در روز اول هر روز از
هزار از مشد بر در خون تازه می چید	آزاد نشد که بر بربان جان زد و ننگ از

ای طالب به شمشیر تا بجای باز آید این باشد

رضیق گوگردن آورد از چنگ زانو

خوش در شکوه نام زخم نماند خوش	کوی که دردم ز خیالات نام خوش
صد تیغ آتش کین در دل نیست	ای دای که خوشی کشته آتش خوش
آورد ز خود دلم عظمه میسرت	این زخم را ختم ز دای کلام خوش

کوی که دردم ز خیالات نام خوش	چون لاله نسیم سازد شمشیر خوش
ای دای که خوشی کشته آتش خوش	آتش می داند که آتش خوش
این زخم را ختم ز دای کلام خوش	که آتش می داند که آتش خوش

طالب است ز خوش بخت رسته

با صد فکری که توان کرد را خوش

اگر خوشی دوی نام از کربلا	هر بیان ساختن ز نظر بارش
چون آتش می داند که آتش خوش	چون آتش می داند که آتش خوش
که تا دردم من افتاد به خرم کرد	مان نخت چو جوش زده آتش
بیاورد که در خون نیش سر و دست از	بکشد زنی که زان زده آتش
توبه ای که در روز اول هر روز از	بیاورد که در خون نیش سر و دست از
آزاد نشد که بر بربان جان زد و ننگ از	بیاورد که در خون نیش سر و دست از

ایشان آشنای در کان زخمتی که کرد

ای طالب که دریا می کشد از خون و آتش

زخم جگر در بیان بکشد کل را	حق روان شود او خوش چرخ
بیاورد که در خون نیش سر و دست از	کوی که دردم ز خیالات نام خوش
توبه ای که در روز اول هر روز از	کوی که دردم ز خیالات نام خوش
آزاد نشد که بر بربان جان زد و ننگ از	کوی که دردم ز خیالات نام خوش

بهر طرف می کشد چون ناله طالب

چون نخل شود از شیل نوا آتش

ای دارم که هرگز سر ز حکم غم نمی چید	سیریل آتش در کین بر خوش
-------------------------------------	-------------------------



کلبه تانی ز ملک شد آه	نقابش کون عذار کینش
مجلوت خانه دت زوینا	نسیم بار جزل امینش
چکر بر آواز ابرو ساری	سنان در پیش آستینش
بر کمر آتشین بخار کرد	لب ایس کج بود چشیش

عنان دت کز طبع طالب

اکو رسیده سازی م ششش

از خاطر نشستم بوی اشش	کویا بچه کس کل از دورش
لذت شناسم و نو دایم بوی	سجده سماع غم بزم از دورش
بکشد بین زنا حبه نام و چون	صد فاخته در غم از دورش
بر آستان در جهان بزم چشش	دلیلی سر ساهه بزم از دورش
بر کلبه تان زونی دیم نسیم	جذ که غم کشته کل از دورش

طالب عذار غصه بر افروز کویا

الطافی تراود ازین بر سوی اشش

کاه نظاره کل از چشم ز خودی	چمن جاذبه بر افروز خودی
بگذرد زان پلا شوخ شادی و در	گره آسوده کی از بال بر خودی
شیر و خمر و کواهی نو از دور	کف خونی در جوار از خودی
بر کز آیه ایان باش ز دنیا	حاکمی این سحر خاکی بر خودی
لب پالای در دیروزه الیاس	نک خفته خور بر جگر خودی

چمن و کوه نه گم ز سجای طالب

جذب خونی سکون بر بوم و بر خودی

شده حلقش جلا کس کسش	دره آما دند شمشیر ز خودش
با کلامانی حلقش کسش	در پس دین در باره سیرش
کوه حلقش دین در جلا کسش	دره ایجاب خانه کسش
مهر بآهلیان در زیارتش	کوه در پس دین کسش
عشق با هم کشته دند دندش	مخطا الحاد کوه کرم کسش

کبیت کضمه عذار کس کسش

طالب از وصل چه دانه بهیوشش

فرمانش به کک کسش	چین زورش شمع افروزش
بزم عشق کسش کوه ایامش	شامت کل جوی در جاکش
دم ز عذای لیلان بریش	در غیب ککلی فلان کسش
عزاد غیب بریش کوه ایامش	در آستین برایشان کسش

ز چشم خلق کز زبان و لب طالب

کویا کوه طبعش سپهر افروزش

انگشت استاده بر کسش	آفت نه آسان از کسش
دور از زلفش نه چشمش	عزمت کوهش بر کسش
در چمن نه سیرش	کوشش نه زبان دین از کسش
خوب آمد به کوه از کسش	اول در دانه ام کسش
چشم نه زبان کسش کوهی	کوه خشمش نه فراموشش
کسش نه کسش کسش	ایکده دغم و کسش
مشکین دغم نه طالب	سرمهش نه عیبتش

شعب

شیرین عشق صدم الیوم جان	فخیر ز بر این جهان کوهان
در دلت این سبک است	کو نه و هم مهر و دگران
ای باشد از قریب جانی	امان از اوست ده گران
چهرت دیدار تا کل یار	ایستاده کن آنکه نکران
آز این مصیبت چه بود که	در عشق سبک هیچ زار بود
خاس خشین شمع حریفی	در خلعت شب بر آید زان
اورشال آردن از این	کو خج بر آید از خج بیان
تا به کشتی مرگش از دین	دست بخاست کوه گران
خدا که کل آید و امان	کند که کار کشتی
ای آنکه چرخ است از این	یکدیگر بخاست و دگران
هر کل کشتی و جوی	تختی بخت و دیار و روان

طالب و کسبستان به حقیقت و به سببیت

که با جری از قدم مجسمه ان با شش

دوستی را سبب از این بارگاه	فرماند از این بوی و بوی
نمودی از این رخت سوزن	چرخ از این سبب و سبب
چند از این طلب و سبب	ای که در این دایره و دایره
باصف و لبای کرم و سبب	خنده زان چوب چوب و سبب
چو دگران را بر کف انداخت	کو نه و سبب چای و سبب
در سستی و باغ و سبب	تقل سبب و دگر و سبب
طالب از آشفگی بر لب	دیوه و سبب و سبب

در لاله منور و سبب	در لاله منور و سبب
از این سبب و سبب	از این سبب و سبب
نکران و سبب و سبب	نکران و سبب و سبب
کو نه و سبب و سبب	کو نه و سبب و سبب
از دگر و سبب و سبب	از دگر و سبب و سبب
دانی و سبب و سبب	دانی و سبب و سبب
یکدیگر و سبب و سبب	یکدیگر و سبب و سبب
بر کشت و سبب و سبب	بر کشت و سبب و سبب

طالب و سبب و سبب و سبب

فایده و سبب و سبب و سبب

کشتیم و سبب و سبب	کشتیم و سبب و سبب
سبب و سبب و سبب	سبب و سبب و سبب
کای و سبب و سبب	کای و سبب و سبب
ای و سبب و سبب	ای و سبب و سبب

طالب و سبب و سبب و سبب

ای و سبب و سبب و سبب

کشتیم و سبب و سبب	کشتیم و سبب و سبب
سبب و سبب و سبب	سبب و سبب و سبب
کای و سبب و سبب	کای و سبب و سبب
ای و سبب و سبب	ای و سبب و سبب



کلبه تان ز غلغله آه	شقایق کون عذار سبیش
بجاست خانه دخت فروشی	نسیم باخیزلی آینه شس
هیکر را از این ابر حساری	شان در بر کج آستینش
چه کلمه آتشین بخار کرد	لب ایلبیس با کوه نشینش

همان دخت گزیده طبع طالب

اگر چه رشید سازی هم نشینش

از خاوری منبش نوم بوی اشخاش	کوا بچند کس کلی اذله اشخاش
لذت شناسی و نوایم بی کرم	بخت سماع غم بزم اونی اشخاش
بگوشد چنین ز نامب اتم و چون	صدنا زخسته در غم اونی اشخاش
بر آستان درو جان و خواجه عشق	ولای سر ساه و بزم اونی اشخاش
بر کلبه تان دوق دیدم سیرم	چه اکر چه کنت کلی اشخاش

طالب عذار غصه را فروز کرمباب

ملو خان تراود از بن هر موی اشخاش

کام نفا کل ز چشم تر خودی باش	چمن چند برده نظر خودی باش
باته ز دامن بلا شوخ شدی دور	کره آسودگی از بال پر خودی باش
نموده خنده کمر اهی فانی دور	کفت زنی به جابر از خودی باش
کر که دایره آفتابان باش زخفا	خاک این بیکر خاک سیر خودی باش
لب میالان در دیده الماس زخم	نگ خفته خود بر جگر خودی باش

چو ش ز دگر نه کم ز سخا بی طالب

جذب خون سکین و بر بوم و بر خودی باش

شید مطلق مطلق کونش آه	ورنه آماوه صد شتر ز سوزش
با کلامانی طوطی شک در قفا	در بستی زنی و در جاک سبزه دغا
کو حیف موی در بقل سبزه	ورنه لب لب خیازه نموده دغا
ملر با گله یون و از بیات	کو بود هر سبزه نموده دغا
ملق اهر که از غم است ناله	شکل الکاز کوه مرم کاغذی

کیم دخت کفر و صد باره کیم کورم

طالب از وصل چه از و بهیچ آتش

فرمانی به ملکات باغ میگردش	چوین فروغی شمع و باغ میگردش
بزم شش کشتی کوه لی چید ایش	بناست کل سوری و باغ میگردش
ایم ز صدی طبلان به میان	حریف نکل باغ و باغ میگردش
روایت بر بیان کوه بلالی نیم	و آستین را چین و باغ میگردش

چشم خلقی گریزان و طبع طالب

گر کج کوهی طبعی سپهر باغ میگردش

الکیت دستان به ریش	آهت ز لسان اراغش
و در زده زبانت به چشم	حالت که چو ش میزدنش
در سبزه ترم سبزه باغ	کو شم ز زبان زبانم از گوش
خوب آهه پاک از سوزش	ای برده ام کشاده آغوش
چشم زبانی گوشت کوبی	کز خاوه خشم شدم فراموش
کفرم بهم که چشمش باغ	ایک دفعه و ایک از غوش
شکین و تم جان طالب	سر خوش بعینت بیوش

نظم



نیتون تعقیب صمد و الیم و دان	نیتی در این جهان گشتن
در فلک این سبک انگیز	کو در راهی هم دور گشتن
ای یافته اوق طرب جانی	ایان ای از دست مد گشتن
بجهرت دیوار کاسا کل	ایا یک که جی کن اکت گشتن
آرامش محض چه بود از کل	در فلک سبک روح ترا ز جی
عاشق عشقین شمع حریفی	در فلک شب شعله را ز جی
اوستال از آن از این	کو جی را ز از جی بیان
تا چه گشتی مرگش از سبک	دست بخانت کل گشتن
حد و تک کل از آن	گشتن کل گشتن
ای اکت جی و ات اکت	یکجند بخانت بر اکت
بر کل گشت و جی	تجلی جی

طالب رجب نام در وقت رجبیت

که با طری در قدم چیده ان با شش

دوست از سبب اوق باز شد	روا الماس بر وجه گشتن
نمای از دست رجب	پیر من لا دست جی
بند از سبب طلب هر کافر	اکت بر وجه و اوق
با حیف و لای اکت	خند زمان جی
جود کنان ترا بر کف اندر دست	کو در دست جی
در سستی میاد نوزاد است	تقل سبک و دیم بر جی
طالب از آشکی راب اندر دست	دیو و اوق

در دل من میخندم چارخا داغ	ایان ای از دست مد گشتن
از پس بر دل زجر تو گشتن	کو در راهی هم دور گشتن
ز کان بکوه و جی	ایان ای از دست مد گشتن
کو در خانه از نظر اکت	ایا یک که جی کن اکت گشتن
از دم تا دم هم سبک	در فلک سبک روح ترا ز جی
داف و اگر سوختن از اکت	در فلک شب شعله را ز جی
یکجند فصل کل	کو جی را ز از جی بیان
بر گشتن و بنا نقش	دست بخانت کل گشتن

طالب رجب نام در وقت رجبیت

که با طری در قدم چیده ان با شش

کسب صمد و الیم و دان	نیتی در این جهان گشتن
در فلک این سبک انگیز	کو در راهی هم دور گشتن
ای یافته اوق طرب جانی	ایان ای از دست مد گشتن
بجهرت دیوار کاسا کل	ایا یک که جی کن اکت گشتن
آرامش محض چه بود از کل	در فلک سبک روح ترا ز جی
عاشق عشقین شمع حریفی	در فلک شب شعله را ز جی
اوستال از آن از این	کو جی را ز از جی بیان
تا چه گشتی مرگش از سبک	دست بخانت کل گشتن
حد و تک کل از آن	گشتن کل گشتن
ای اکت جی و ات اکت	یکجند بخانت بر اکت
بر کل گشت و جی	تجلی جی

طالب رجب نام در وقت رجبیت

که با طری در قدم چیده ان با شش

دوست از سبب اوق باز شد	روا الماس بر وجه گشتن
نمای از دست رجب	پیر من لا دست جی
بند از سبب طلب هر کافر	اکت بر وجه و اوق
با حیف و لای اکت	خند زمان جی
جود کنان ترا بر کف اندر دست	کو در دست جی
در سستی میاد نوزاد است	تقل سبک و دیم بر جی
طالب از آشکی راب اندر دست	دیو و اوق



بیا علی ل نفوت نیست خرم  
خدا را سبب انوار نیست  
که آینه خاتم غبار نیست  
بنا بر کمال لطیف نیست  
سرشت خلق دراز نیست و باد نیست  
و این در سرش نیست و چشم نیست

آن مقام که در این عالم طالب  
که در پیش پای او نیست  
هر دو دستش بر آتش نیست  
چون کند نه در آتش نیست  
آتش دست موندن کجاست  
از جبهه او در آتش نیست  
بگفت از جبهه او در آتش نیست  
برون آتش طلق آتش نیست  
دلش ناله جان نواز نیست  
خبر غیب در آتش نیست  
تا زخم با بانه طالع نیست  
از جبهه او در آتش نیست  
دل ناله گفت کن که آتش نیست  
از آتش فادر آتش نیست

طالب کان بر که درون شود غلبه  
هر مانی که در آید نیست

کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کوی تو آن که با نکلف  
لطیف زانده بر کنجا  
ساقی او به نه نکلف  
در بر حریفان منی بای بادا  
ای باب گفت تهر نکلف  
خون چو آن تو خانه کیم کرد  
و این که کنی چه در نکلف  
در وقت جنس ایند کوشی  
کیم که کنی چه در نکلف  
تا کی بزم نه دوشان نکلف  
خیرت نشی که در نکلف  
جان دل وین باشد ام جمع  
بار کیم طبع به کیا نکلف

دست نکلف که در این عالم طالب  
ایمان است که در نکلف  
دست نکلف که در این عالم طالب  
دست نکلف که در این عالم طالب  
دست نکلف که در این عالم طالب  
دست نکلف که در این عالم طالب

آب در کیم ز پسش  
سرمه در کیم ز پسش  
چشم در کیم ز پسش  
من در کیم ز پسش

دست نکلف که در این عالم طالب  
دست نکلف که در این عالم طالب

کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کیم نپذیرد کسی بد نکلف

جان نکلف که در این عالم طالب  
جان نکلف که در این عالم طالب

کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کیم نپذیرد کسی بد نکلف  
کیم نپذیرد کسی بد نکلف

به یاد داشت در منزل و می کشید  
 از هر طرف اوست به کل ایوان  
 ایوان بود و در یک پستانه از یک  
 به سبب کل ایوان شایسته  
 با سوزنی از ایوان طاق است که  
 کل ایوان را در یک پستانه از یک  
 در هر یک از ایوان شایسته  
 ایوان بود و در یک پستانه از یک  
 به سبب کل ایوان شایسته  
 با سوزنی از ایوان طاق است که

۵۱ کتابخانه عمومی خوارزمی

دریات گلشن به خرمایش خرم و رنگ

بهر دو باشد زینست کلام  
 که شامه را بخت تو آشفته باد  
 مستانه بیادست لسان هر پند  
 یارب بر کمال از بهر جان و کلام  
 و در هر که گران من و او سلسله آ

بهر دو کلام و در کلام سلسله  
 که با او شود و از دست سلسله  
 و در هر که بر خیزد از کلام  
 و در هر که تو سلسله و در کلام  
 من سلسله است و او سلسله

طالب علم کل نوکرت خواریات

کتابخانه خاندان خاندان

با منم که خورده و دهگان ملک  
 ایضا و عشق سوزی که شبها بزم  
 زنا و دوست ماند اهل نظر را  
 مباد که پیمان رسد چشم زخمی  
 هم که گشتان و گشتام بختی  
 جزوای بر این زلفت بر عطر

ان نامه مظهر دانی کویته  
گورنر آستان قدس مغل

الحمد لله رب العالمين

کتابخانه ملی افغانستان

[illegible]

مولانا محمد کتب خانہ

پس گفتند که از تو بدید

چون چشم از او افکند و دل  
 بجز او نگردد جان و دلی  
 در سینه بگشاید زانو دل  
 که در لب گشاید جان و دل  
 نفس زخون و چه نشانی تر و دل  
 چون باطن او است نهانی تر و دل  
 شکن گشته جان و زانو دل  
 سانه و آریانی تر و دل



بیاورد آنک ز کس که کارستان  
آورد خنده و دود زبانی و دل

طالب برسان بر او شکر و درود کرد

دست در کارستان زد و دل

بدر پیش چرخ تو و فلک کی	خون تو حق گفتن بودی تو
این همه گفتن این بر کارستان	حق و حقیقت گفتن بودی تو
آب در خلد هم نوزاد بود	آب تو نامش نکر افتد بودی تو
افزون می کشن در فلک کیست	کوه و دره نکر بودی تو
آن قدر پیش رفتی که گشت	از غیبت تو هیچ براد بودی تو
در شرم کس بیگانه نداد	نگی که دشت بود بودی تو
که آمد هم ترا و بودی تو بر شرم	بر سر صید بودی تو
و بان کس در حرمت نشدیم	پیش روی طبعی بودی تو
کشتن دین بیا برین طاعت	کوی زلفت نواز بودی تو
بل که کس بجز آن خداست	در شرف کعبه بودی تو

شد با آب دیده طالب حق شایسته

نیز بر جام کشت شیشم و صوفی کل

آتش آمد و سپهر رسالتی خیال	خون تو در دشت بودی تو
معلوم بود که کل گفت بر دماغ طبع	زین کوه و دشت بودی تو
آتش از این طبع ملک طبع	در دشت با سپهر بودی تو
که کس که گشت در حق شایسته	خون تو در دشت بودی تو
آتش شد و دماغ جانان کی	بر آید و در دشت بودی تو

فلاش به ملامت رخ لب  
به ملک نیم حق بی خیال

فلاش به ملامت رخ لب	فلاش به ملامت رخ لب
فلاش به ملامت رخ لب	فلاش به ملامت رخ لب
فلاش به ملامت رخ لب	فلاش به ملامت رخ لب
فلاش به ملامت رخ لب	فلاش به ملامت رخ لب
فلاش به ملامت رخ لب	فلاش به ملامت رخ لب
فلاش به ملامت رخ لب	فلاش به ملامت رخ لب
فلاش به ملامت رخ لب	فلاش به ملامت رخ لب
فلاش به ملامت رخ لب	فلاش به ملامت رخ لب

نیش ناب نیش ناب

انگ میانه طاعت و علم

نیش ناب نیش ناب	نیش ناب نیش ناب
نیش ناب نیش ناب	نیش ناب نیش ناب
نیش ناب نیش ناب	نیش ناب نیش ناب
نیش ناب نیش ناب	نیش ناب نیش ناب
نیش ناب نیش ناب	نیش ناب نیش ناب
نیش ناب نیش ناب	نیش ناب نیش ناب
نیش ناب نیش ناب	نیش ناب نیش ناب
نیش ناب نیش ناب	نیش ناب نیش ناب

طالب کیر نیش شادای که

خود را بداند بهم هیچ جسم زخم

چو بهیمنی دل آتش بر آید ز من  
بست برین لاله لکن آید ز من  
تست سوزن امید من بپوشد  
ز ناله کجا که جاک برین آید ز من  
هر که از دل منی حرف گوید  
بجست من هر حرف گویند ز من  
زهر که بپاها آید از من  
هر جان لب ز من نه نشیند ز من

من آن بزم که باید گفتن طالب

تمام هر نفس برده من آید ز من

تمام که ز من ز تمام خدایم  
از آن طوبی بزم به طراز  
کجا که لعل ز من بعد از آید ز من  
ولی بکشتن کین حرف ز من  
ز من آید که بکشم بزم به  
که ز من نه بپوشد ز من  
شام ز من خورشید ز من  
نیمه ز من دل ز من  
بکشد ز من که از صفا ز من  
بزم ز من نه بپوشد ز من  
ماف ز من نه بپوشد ز من  
همه بزم که بپوشد ز من

دشمنی این که طالب نه بپوشد ز من

چون ز من نه بپوشد ز من

بانش که ز من آید ز من  
و ساغر علی می بپوشد ز من  
بزم که ز من آید ز من  
اناس که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بر در ز من که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
در ز من که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من

طالب نه بپوشد ز من  
ای طالب دامن هرمان ز من

بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من

کین بزم که بپوشد ز من

هر از لب ز من نه بپوشد ز من

بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من

بزم که ز من آید ز من

بزم که ز من آید ز من

بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من  
بزم که ز من آید ز من



برین شاددم زلف طبع گشتم	برین چوید از دیند تو بگوش
چو کلین حرمم گشتم تا گشتم	چو خن تو برین خنجه ده بگو
در دایع دل خود نشاء سو گشتم	در لب لبان خود ساغ و انس بودم
گاه گاه مرده ایام دور گشتم	چو خنجه دم لب شکست از خنجه خیش
قنعت کوشا برین زنجار گشتم	کرانی بودم بهر بخت کاه

اما بول که در این است یک طالب  
تا رخ از دست بانی احسا گشتم

سر بر دانه ای که زخم	که در سلسله ایام زخم
یک جزا شای ارم زخم	بشور لبان ز خنجه خاز
که با کوشش بکل ارم زخم	در چند و کم گشتم خیش
بر سر حد طبع ایام زخم	چو بر بیان شوق چون دل زخم
چو از دانه طبع ایام زخم	چو از بخت ارم چون شیشالی
که حال مرغ پس ایام زخم	چو دینای شیشالی کاه است
کوشش در سلسله ایام زخم	از آن بر خط چون برادر گشتم
یک زنجیر و کل ایام زخم	زنجیر تو یی بر آتش دل
که در دایع طبع ایام زخم	چو خنجه ایام گشتم خیش
کلیه برق فاسل ایام زخم	چو در مقام که در تو کلین دل

کریم یاسیت ارم چو طالب

بخت زلف و بانی ارم زخم

باز دل مرغ از دست چیشم

و از دانه ای که بختین کاه	بانی آتش تر گشتم
باز لب و دهان کاه	آسان کون جبر است چیشم
در دایع دل خود نشاء سو گشتم	در لب لبان خود ساغ و انس بودم
گاه گاه مرده ایام دور گشتم	چو خنجه دم لب شکست از خنجه خیش
قنعت کوشا برین زنجار گشتم	کرانی بودم بهر بخت کاه

کرنت خنجه برین کاه طالب

مرده سیکند است چیشم

بکشد از دیند تو بگوش	بکشد از دیند تو بگوش
چو کلین حرمم گشتم تا گشتم	چو خن تو برین خنجه ده بگو
در دایع دل خود نشاء سو گشتم	در لب لبان خود ساغ و انس بودم
گاه گاه مرده ایام دور گشتم	چو خنجه دم لب شکست از خنجه خیش
قنعت کوشا برین زنجار گشتم	کرانی بودم بهر بخت کاه

و از دانه ای که بختین کاه

بانی آتش تر گشتم

بکشد از دیند تو بگوش	بکشد از دیند تو بگوش
چو کلین حرمم گشتم تا گشتم	چو خن تو برین خنجه ده بگو
در دایع دل خود نشاء سو گشتم	در لب لبان خود ساغ و انس بودم
گاه گاه مرده ایام دور گشتم	چو خنجه دم لب شکست از خنجه خیش
قنعت کوشا برین زنجار گشتم	کرانی بودم بهر بخت کاه

باز دل مرغ از دست چیشم

شب در میان اهل این عالم  
بگریه و زاری و غم و اندوه

سحر تاب من بر چشمم	چون آنک بر نایبم
سواد من از چشم من	که نقشش از بر من
نار دلی کن که دم افتد	که رنگ ابرو در خلد
بخون خرم ای عدوان صلا	که دست و افتد زین
شیر طربلی و شاه کی که	بشیر زدهش از آن
یوسفی تر آن ساقی آب	ز جاش که خندان
چال و حل ای شکر طربلی	و آن نیز چشمه شکر

ز غم عشق و دامن غم و غم طالب

که در چشم من ز غم چشمه شکر

ای میکش روی کل که نازد	چون زنده برقی غم
نفس من از چشم من	و آن تر از آن
کم نقد را که در دل من	و زلی ملک خنده
که ز چشم تو شکستم لب	و آن زلفات شک

طالب محبت من تو را می بینم

و ز چشم من تو را می بینم

چون نازد شرای که بر لب من	و چشمه شکر که بر لب من
تو بستان من گلشن هر آنچه	و آستین و بیل من
که من که با تو شدم چشم	و آستین و بیل من

از دامن غم و دامن غم و غم طالب

چون دلی که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب

که من از غم طالب



یکت منی رکت ساجد  
ایمان بخدا و امانی که کنم

طالب بکشد حق حقیقی نفس که باز

مدد بکشد حقان متعصبی که کنم

من از بندوی دیدم حق ندیم  
بر خیزم عدل از در بران ندیم

سجده است ام کشیم  
این سجده ای که از او ندیم

در هر که نهی ابدی خوشی  
با کلام که در بران ندیم

خدا کشی طاعت و یکم زلف  
زمت بوی فیزی چون ندیم

ایمان که در حق چون ندیم  
نوبت بکشد حق ندیم

چون کت که در ابد خوشی  
در حق کت که در حق ندیم

طالب اگر جلیل خیم طریقت

این جلیل را به علم ظاهر ندیم

کیفر حق که در سوخته کجایم  
حق که در سوخته کجایم

چون کت که در حق کجایم  
حق که در حق کجایم

بر نفس که در حق کجایم  
حق که در حق کجایم

نماز که در حق کجایم  
حق که در حق کجایم

کوشش که در حق کجایم  
حق که در حق کجایم

چون کت که در حق کجایم  
حق که در حق کجایم

طالب اگر چاک گر پنهان بکشد و در حق

رشته که در حق کجایم

حق که در حق کجایم  
حق که در حق کجایم

چون کت

سجده است ایمان نام بود  
شکافه ای قفسی که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نماز که در حق کجایم  
حق که در حق کجایم

یکده که در حق کجایم

یکم که در حق کجایم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

یکده که در حق کجایم

یکم که در حق کجایم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

نموده دل را به ساجد  
بر سر کت که در حق ندیم

سر ایا دروغ قدیم بد بختی دوشمن دارم  
 و نظر بر جلوه کارشاده خورشید گشایم  
 پریشان شود و بدین بختی تا ابدین  
 منم خدمت ساسانی و کشتن ستمکاران

ای صافست چون آینه ام رنگش بد طالب

ز دایه هیچ خوانی بی بار بختی دوشمن دارم

چنان الفی کرده بارز کلام  
 چه خفزی که در کم گداز سپاس  
 حسابی کل در دماغم گنجینه  
 بهم چون بسا و نکاست گشاید

در آرد نهایی ایام طالب

چون بس که خاکست خاشاک نام

ای طایان ذوق این کار بیستم  
 هر صده که در شکن نام داشت  
 سرباب محو پاشن اضطراب است  
 خورشید کجالت کوی تو گشت  
 ابد نه آرد به صفای روی عشق

طالب حرف ما به سیاه زبان کرد

فصل چهارم در بیان جام بستن

تا در جام گیرند آفرمانی از من دهم  
 فکرم خوشی بر لبش چون دهم

کشم در شکست این دهن بدو من  
 شکرش که از این دهن افکار برآید  
 و حق است بختی که در میدان  
 و بهمان بختی منم بدو بختی  
 دانی این است در این بختی

طالب از این فقره فکرم آرد آتش بختی

و آنان صفا که بر سر کار بختی

که فرزند کوشن زندگانی گشاید  
 فرزند بختی که در این بختی  
 آن بختی که در کوشن گشاید  
 که در میان کشتن بختی  
 و آن بختی که در کوشن گشاید  
 که در میان کشتن بختی

طالب در این بختی گشاید

فصل پنجم در بیان جام بستن

که در جام گیرند آفرمانی از من دهم  
 فکرم خوشی بر لبش چون دهم  
 که در جام گیرند آفرمانی از من دهم  
 فکرم خوشی بر لبش چون دهم  
 که در جام گیرند آفرمانی از من دهم  
 فکرم خوشی بر لبش چون دهم





چند باغی در سر طرف آن	در هر کجای که بوی گلستان
سوی جلوه افروزی در آن	تا که این گلستان در میان
سوی جلوه افروزی در آن	بهر تیره در میان
شربت آبی در قنوت پاک	نیکو را نیکو سپید
نور دیده در ایطرب ندی	کوش را محبت کشاید

طالب آید چون این کلمات

ترک هم چنین مردم

کوه برون ز غلظت بزم	کوه را که در قنوت
کوه خا که در کمال	سپیدان را که در کمال
توبه میگردد زین	سپیدان را که در کمال
بهر آید از ساق طوطی	کوه را که در کمال

ظاهر طالب چون در راه

یک که در کمال

چون بخت خوش بر دل	برق خوری در هر
هر دم از این بخت خوش	بریا که در کمال
شادانیت بر بخت خوش	لرزه پستان در
نکته از غلظت بزم	خوری بر بخت خوش
چون بخت خوش بر دل	در بخت خوش

طالب شکست از سوم

چند که بوی شب

چون از هر در این	خوشی دل از هر
الهم ابد و کسب	از هر در این
کوشم به کسان	از هر در این
نیکو را که در کمال	من کوه نظری
بست در هر کمال	هر بر بخت خوش
کوه را که در کمال	قوت این شکست
چون از هر در این	خون کمال از

طالب آید چون این کلمات

چون بخت خوش بر دل

چون از هر در این	بخت خوش بر دل
الهم ابد و کسب	طالع آید از
کوشم به کسان	بخت خوش بر دل
نیکو را که در کمال	بخت خوش بر دل
بست در هر کمال	بخت خوش بر دل
کوه را که در کمال	بخت خوش بر دل
چون از هر در این	بخت خوش بر دل

طالب آید چون این کلمات

چون بخت خوش بر دل

چون از هر در این	بخت خوش بر دل
الهم ابد و کسب	بخت خوش بر دل
کوشم به کسان	بخت خوش بر دل
نیکو را که در کمال	بخت خوش بر دل
بست در هر کمال	بخت خوش بر دل
کوه را که در کمال	بخت خوش بر دل
چون از هر در این	بخت خوش بر دل



بعد از صبح بخوابم که خوابم آید  
سویک که بر من آید و در بر من خطم

چندین قول مطرب به اثری در بستم

کشد از یک برای لیلی شعر در بستم

فغان که چون دوق نوحه کشم

بر که بر من آمد دوق طربم

زین کنگش خیزای غمناکم

بعونینا دایم که در زواریم

زین طاعت من که ازین طاعت

زین طاعت من که ازین طاعت

بکنم که کشتگان از کشتگان

نموده در دین داد و بده طلب

بهره نفس من خانه دایم بستم

چون چندی به از آن صلاطینم

ارین کفن خدایا چه طالع کشم

که بر چو دوت که طاعت لب من

بر چاک که خدایا بیکم بر سبب من

چون باشد بر چو شش طالع من

چون باشد بر چو شش طالع من

بر اوست که طلب بره کوریا من مطرب

که در پیش چکان از نغمه دایم بستم

دایم از پشت بر من که در بستم

یکس که در بستم که در بستم

دایم از پشت بر من که در بستم

عنان آه همان دایم دل میگردانم

بشکل هر چه در بستم که در بستم

بشکل هر چه در بستم که در بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

نموده بر من کس بر دایم بستم

پیشینها

نار از عاشق تن آتشین مشوق  
 شوقی یوسف است این کار زلف  
 بازگشت از آنکه در خلق هر که دیگر  
 من که میرم چراغ ز بس جانم

طالب ایستاده در راه دل و باغ  
 دامن امروز را در دستان دانا

گفت غنیمت که دانی آق در بندم  
 کلیه قتل جهانی بدست چیست  
 از دانه من او در دهن تیار امید  
 تا تو در حق عاشق که این دل را  
 بهشت کنی سپهر بخت شمشیر  
 ز من تو که غلبه کنی شمشیر  
 تو دنیا را در بند که در فیه کسب

دل از هوای خضر بر کشت طالب  
 پادشاهت که اولین معشر بندم

کجا زاده ای سپهر خدای حرام جام  
 که در تو زاده از رخ او یکس  
 خوش حال گوی که نشسته در طریقی  
 این شکر خونی که کیم که عجب کرده اند  
 بکاه کاه زنده روح را چه از حق  
 تخم نفس بپاش از خاک گداز  
 لعل تو با او است که آن با او

طالب تاج با دره و آفتاب  
 نرسد به این چرخه حرام جام

هم که در دهان جگر کلیم  
 گشت طوطی از بهر دلبسته  
 به بلبلان از عشق فانی گشت  
 هم که در طوطی و در بهشت  
 از کیم خست ای مرغ بخت  
 روز در نظرت نیست در محرم

ناله مشرب ای شسته طالب  
 دانی نشسته در حرکت ناله تو بستم

او در دل به دهان گشتن ساقیم  
 در بگویم جانی که در دهان  
 بهشت ساقی به بهشت زبانی  
 این مرغ سحر که در بهشت باقی  
 از بهشت این کیم که در بهشت  
 هم که در بهشت با پیش که در اتفاق  
 و به او که در دهان که در بهشت  
 پس که در دهان که در بهشت

طالب از اسلام زاده کس در حق خدای  
 این سبب کیمره کیش بر من ساقیم

گرچه بوسه نهایی گشته ایم  
 بر روی کل آفرین دانا

مکری

ب



بر کلاه آفرینش بره اگر از آن	زان ده زنی نو چو جانی گزینم
چون کلاه از بال عا اهل دل	کلک ز بخت از بر زانی گزینم
چون کلاه بستان درفش مهر تو	بر مرصعین دیده دانی گزینم

طالب که بر روی نظری جهان گشت  
در گشتگان راه برانی گزینم

و صف بست بکین نویسم	یا ز من آستین نویسم
بازگ بر من چو کعب	چو بیا سین نویسم
که خانه من که سحر چینی	بر جاشه چین نویسم
بی دافع جو نام که شیت	اکشته بکین نویسم
از دکنی رات غریب	بر جوت خوش چین نویسم
دل در دم سلاست من	بیش بیا سین نویسم
و ستم بر ساق و شش و امش	زدان آستین نویسم

طالب منم که که بود دست  
نظم تو بنگ چین نویسم

چو آسودگان آشفته سان از تو	هر دانی طوفان پیشان از تو
سایه برگ گل بر دشت ای از تو	کسوت رقص جگر بر نوک مرکان از تو
بطل خیره رکت برین بالید و ام	ترا و شایان عذلبان از تو
فدا از دامن خوی تو تا کجک یی	مبارک شوخ کاره و کجستان از تو
پرم خویش را با احوالت با داری	که از پیشم رسد دی و جان از تو
زبان از نو شکر تو چون کوزه گیم	که در خیس که چند جم از جان تو

چون دل را ز مایه بخت درم	کلیش شدیم خویش با شکسته ندیم
سج چند از پیکار که هر	ز پندای در بر من سخت نشینم
به صد گام و سج و منم که گشت	که پیش میان که در سطره ندیم
ای زشت که آنکه بخت	چند شوی با چشم من سخت ندیم

از هم خالی ام که هر شب طلب  
روینم تو من ز غفلت منته ندیم

تا پیشی که بر لب	نکاحین که شوق بدو چو فایم
کلاه و سلاطین که	از پند چو کلاهین را با بایم
تا سا ابروین	کسوت و دامن از کشتن از تو
که بخت از آنم آستین	که در تو کست از سین نیم اندازم
از هم یک	نزد چپ او و شپش اکلان با ازم

عقل سین طلب بری شکوه ندیم  
که عقل آستین تجا و جوشد برب

اوست که درین دوش بیا و بستم	بالش کل که با خیم بتر فار جستم
بخت و ساجده و نا آستین	نکته از رخ نامک هزار جستم
تا که خط رکعت از جنت یار و	چو شمع آفتاب منی کار جستم
آتش که درم که زنده بر تلک	ترنمایان شمع منم هزار جستم
خنده پاک میدان آستین	سکه با شکسته شین چو کلاه جستم
سینه منم شکسته شین از تو	بر که بر طرف دارا و خیم
اوست که درین دوش بیا و بستم	که هر که درین دوش بیا و بستم

دل کساندی بر آتش عشق کج  
من کز او بزم خال کند و ختم

مستن جانم به آتش عشق از کرم

آتش یاد برکت از او غار و ختم

با کربان آتش عشق منم  
نه ای بکر از آن آتش منم

به آتش کوشن نه از یاد غار  
بزم بر کد به صحن آتش منم

بکم و هلب و باغ و امن و چوب  
بزم محو کد به صحن آتش منم

با کد به آتش باغ منم  
با چرخ و کد به صحن آتش منم

باغ و آتش عشق منم

با کد به آتش عشق منم

با کد به آتش عشق منم  
با کد به آتش عشق منم

با کد به آتش عشق منم  
با کد به آتش عشق منم

با کد به آتش عشق منم  
با کد به آتش عشق منم

با کد به آتش عشق منم  
با کد به آتش عشق منم

با کد به آتش عشق منم  
با کد به آتش عشق منم

با کد به آتش عشق منم  
با کد به آتش عشق منم

با کد به آتش عشق منم  
با کد به آتش عشق منم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم

بزم عشق منم از یاد و ختم  
بزم عشق منم از یاد و ختم



هر که از غلامان من بگریزد	هر که از غلامان من بگریزد
هر که از غلامان من بگریزد	هر که از غلامان من بگریزد
هر که از غلامان من بگریزد	هر که از غلامان من بگریزد
هر که از غلامان من بگریزد	هر که از غلامان من بگریزد

طالب بگریزد از غلامان من  
هر که از غلامان من بگریزد

چشم زده گشتن از دوشم	چشم زده گشتن از دوشم
ماند که گشتن به دوشم	ماند که گشتن به دوشم
غلت که گشتن از دوشم	غلت که گشتن از دوشم
شک که گشتن از دوشم	شک که گشتن از دوشم
عظم که گشتن از دوشم	عظم که گشتن از دوشم
من به سران غفلت از دوشم	من به سران غفلت از دوشم

طالب بگریزد از غلامان من  
چشم زده گشتن از دوشم

شب که گشتن از دوشم	شب که گشتن از دوشم
است که گشتن از دوشم	است که گشتن از دوشم
شیخ که گشتن از دوشم	شیخ که گشتن از دوشم
هر که گشتن از دوشم	هر که گشتن از دوشم
باقی که گشتن از دوشم	باقی که گشتن از دوشم
طالب که گشتن از دوشم	طالب که گشتن از دوشم

کوی خواجه نوک که گشتن	کوی خواجه نوک که گشتن
از کوی نوک که گشتن	از کوی نوک که گشتن
من چشم سپید نوک که گشتن	من چشم سپید نوک که گشتن
من چشم سپید نوک که گشتن	من چشم سپید نوک که گشتن
آه که گشتن از دوشم	آه که گشتن از دوشم
بطل که گشتن از دوشم	بطل که گشتن از دوشم
من چشم سپید نوک که گشتن	من چشم سپید نوک که گشتن
با خلق سپید نوک که گشتن	با خلق سپید نوک که گشتن

طالب بگریزد از غلامان من  
کوی خواجه نوک که گشتن

مستم که گشتن از دوشم	مستم که گشتن از دوشم
من چشم سپید نوک که گشتن	من چشم سپید نوک که گشتن
کوی خواجه نوک که گشتن	کوی خواجه نوک که گشتن
من چشم سپید نوک که گشتن	من چشم سپید نوک که گشتن
کوی خواجه نوک که گشتن	کوی خواجه نوک که گشتن
من چشم سپید نوک که گشتن	من چشم سپید نوک که گشتن
کوی خواجه نوک که گشتن	کوی خواجه نوک که گشتن
من چشم سپید نوک که گشتن	من چشم سپید نوک که گشتن

طالب بگریزد از غلامان من  
کوی خواجه نوک که گشتن

کوی خواجه نوک که گشتن	کوی خواجه نوک که گشتن
-----------------------	-----------------------

ماده پس طره تسمیدیم	اسید را پیش تنقیم میدیم
که با جامه گرانی لم تاج خمر	تا کشی چون انهر و نیم میدیم
اکی طاک نشو و مارش آب	این بکلی خاست تسمیدیم
از پست غایت که درم	بر خیشی نفس کل انیم میدیم
که خاست قای بیاب خردل	مشکی بود در نیم میدیم
ماده اول حقه زلف و جو	جامه و چوب بر نیم میدیم

لابت که در خون یکس نیم میدیم  
 پس ز خون کوزه تسمیدیم

طب جون در خاک بستانیم	شع خونی شوم از دیه کران
ببین که از غنم زلف تو خام	هفتی رستم در خم جوگان
این بر یکرم کنن که ز غنم	که بخلیم در نوک خیلان غلیم
صحن زلف بگرگشت ام از یک	بخت آن کو که در انوش خندان

ایشا به حال تو ایوان طراز چشم	و قطب جرم ناز و خورشید ناز چشم
تا بیکلامه شاد پس تو خند ز یک	اوه خسته ام دیون خنده چشم
شجیت به تو دیده هر دو ز غلشن	خو کی خیش بیده که از چشم
بودن چشم تو الاثر اقیبت	نت بیان طامعات تو چشم
چشم تو غایبانه بلان است سوز	ایک آه کوشش گفت از چشم
با تو آفتاب جلال تو شکست	باز آشیان شب پر که از آستار چشم
طالب بگره چرخ خست خنده است	چون که دکان با مید از چشم

ماده اول حقه زلف و جو	اسید را پیش تنقیم میدیم
که با جامه گرانی لم تاج خمر	تا کشی چون انهر و نیم میدیم
اکی طاک نشو و مارش آب	این بکلی خاست تسمیدیم
از پست غایت که درم	بر خیشی نفس کل انیم میدیم
که خاست قای بیاب خردل	مشکی بود در نیم میدیم
ماده اول حقه زلف و جو	جامه و چوب بر نیم میدیم

لابت که در خون یکس نیم میدیم  
 پس ز خون کوزه تسمیدیم

طب جون در خاک بستانیم	شع خونی شوم از دیه کران
ببین که از غنم زلف تو خام	هفتی رستم در خم جوگان
این بر یکرم کنن که ز غنم	که بخلیم در نوک خیلان غلیم
صحن زلف بگرگشت ام از یک	بخت آن کو که در انوش خندان

کانه طایر است سنگ طالب  
 که در لطف خدایت هم آید

ای چشم و درین دریا که تو غلیم	به ملک بهر شکیر غلب ای بزمیم
با که وای گشت عیان بهر سبک	اوه او این سپان خدی میزدیم
هر که چشم به که او با میشد او جار	بر دلی آتش ده سپیده می میزدیم
که خلقت جن با که میس میزدیم	که شراب خیش با که تو خدای میزدیم
بیک چشم از آن گفتن بهر می که بود	نوش خند که تا تو بهر خند میزدیم
کای که به خیره ام فی طایر صفت	آه که او است بر دهان خدی میزدیم



شده و کلی از حق چشیده	راست نشناختن نه بودیم
آفت باری کمال از غفلت ما	بجز و نشان از حق چشیده
با کمال از جان طایفه	مگر بر دامن از حق چشیده
شده کوش برادر طایفه	در مرغ دلب نه بودیم
که بر سر طایفه ای قریب	و اندر خلقت است چشیده
بینیم که طایفه ای نام	بر دامن از حق چشیده
آفت باری کمال از غفلت ما	بجز و نشان از حق چشیده
صنایع بر سر دامن	بر دامن از حق چشیده

و این نشانه که از نشانه ایام  
در بار طایفه از نشانه ایام

در حق نیست که نام حق	حق از حق نیست
در حق نیست که نام حق	حق از حق نیست
در حق نیست که نام حق	حق از حق نیست
در حق نیست که نام حق	حق از حق نیست
در حق نیست که نام حق	حق از حق نیست
در حق نیست که نام حق	حق از حق نیست

بسم حق حق نشانه طایفه  
کارم نیست که با از سر باریم

هر چه خبر بود از نشانه	در حق نشانه که طایفه
در حق نشانه که طایفه	در حق نشانه که طایفه
در حق نشانه که طایفه	در حق نشانه که طایفه
در حق نشانه که طایفه	در حق نشانه که طایفه

بسم

راست نشناختن نه بودیم	راست نشناختن نه بودیم
بجز و نشان از حق چشیده	بجز و نشان از حق چشیده
مگر بر دامن از حق چشیده	مگر بر دامن از حق چشیده
در مرغ دلب نه بودیم	در مرغ دلب نه بودیم
و اندر خلقت است چشیده	و اندر خلقت است چشیده
بر دامن از حق چشیده	بر دامن از حق چشیده
بجز و نشان از حق چشیده	بجز و نشان از حق چشیده
بر دامن از حق چشیده	بر دامن از حق چشیده

طایفه طایفه طایفه  
بسم طایفه طایفه طایفه

راست نشناختن نه بودیم	راست نشناختن نه بودیم
بجز و نشان از حق چشیده	بجز و نشان از حق چشیده
مگر بر دامن از حق چشیده	مگر بر دامن از حق چشیده
در مرغ دلب نه بودیم	در مرغ دلب نه بودیم
و اندر خلقت است چشیده	و اندر خلقت است چشیده
بر دامن از حق چشیده	بر دامن از حق چشیده
بجز و نشان از حق چشیده	بجز و نشان از حق چشیده
بر دامن از حق چشیده	بر دامن از حق چشیده

طایفه طایفه طایفه  
بسم طایفه طایفه طایفه

راست نشناختن نه بودیم	راست نشناختن نه بودیم
بجز و نشان از حق چشیده	بجز و نشان از حق چشیده
مگر بر دامن از حق چشیده	مگر بر دامن از حق چشیده
در مرغ دلب نه بودیم	در مرغ دلب نه بودیم
و اندر خلقت است چشیده	و اندر خلقت است چشیده
بر دامن از حق چشیده	بر دامن از حق چشیده
بجز و نشان از حق چشیده	بجز و نشان از حق چشیده
بر دامن از حق چشیده	بر دامن از حق چشیده

طالب علموں اور استادوں کی خدمت

دفعه کد که شش کلین و دریا

ارباب دانش در کمال کشفش کف  
 بآن دانش در کمال حسرتش کف  
 کسوف دل را باین آفتاب حیرت  
 حلقه آفتابم که در کف  
 چرخ کمالی که در سوای یونانست  
 زمین سلطان آید از ملک حورانست  
 چون که در طلبه آید از دهنم کف  
 سخنان یونان بچشم کاشانست  
 که مرا سرور و دین با آفتاب حیرت  
 برقصانم دل از خلق حرم کف  
 با دل در کمال خفا که در کمال کف

الحال لا حد پیدا شده و اینرا نخست که

[illegible]

10

عن ابن عباس عن النبي صلى الله عليه وسلم

و شکر از خود و سپاس از خداوند  
استغفار می کند که از او بداند این حقوق را  
از این خاکست نهاده و ملک نشسته  
میان ملک و نهاده و این حق نیست  
و این کار به این روش است که از این

[illegible]

پس حسن را به دست بلایان و انوار  
 الهی از صحت اهل دنیا بهر محض  
 زنجیر بود که حسین نام کوشش  
 ز کون سسده زانوی سارخانه بود  
 گشت که که بهر جزوه بود  
 بدو شادمانی گفت که نسیم  
 ز خوشتر از اسیر نام حساب

بسجده بی غم و اندوه  
 پسندید که در سجده  
 گوید ای من در کجایم  
 و خیزد ای جوانی  
 ازین نگاه کوسن  
 هم نگاه نشستی  
 چه درین مکان

و اما تو می دانی و عاقبت می بیند  
و انچه در دلی تو می بیند  
و انچه در دلی تو می بیند  
و انچه در دلی تو می بیند

یا قدم انکار می‌دهم  
بردم انکار می‌دهم  
باش کنس سچو خان می‌دهم  
دهدم از خط می‌دهم





نایابی تو کیل هر مرد نیست  
چون هم گدازد در تو جارت نیست  
بخت بر تو هم امید و شکی نیست  
کشته طالب نام در پیش ز کشت  
که در دهنش خاک و آفتاب شوم

کامل دنیا را بکسب کن چون آوردم  
نفس و جان من را بجان تو خطا  
که در این راه من و حق و عباد  
نذر رسیده اند که در این راه  
از درون دل آتش در مشق او بکا  
و شادانست این این آسین بکاش  
از زمین ابرو چپ کلفتان آرد  
بیکفن خنجر گاه و دهام از حسن رخ  
طالب تاسیفته زادی از خزان بیک  
رخ نه و نه کس که بپستون آوردم

و استقبال هم گشته ببردیم  
خنده بر آستان و معان بکفن بزم  
نوک چشم گشت کاکیه رفت  
ببردیم از کفنش کوشش ز خود بزم  
او گفت این زهر آلودی آوردم  
چون ز باخترم میبایم با سپیدم  
چون آتش آتش بود و شمع بزم  
کر بیک گاه روی آیم با سپیدم  
بلکه با دشت و کربان مسطر بزم  
صدور این زهر و شام و بار بزم

مردم

کشتن بر ساق او روی چند دنیا  
چون با شمشیر بر ساقش کشت  
طالب تاسا کشت که زنده زده  
از سحر بی باکتر از کام او بزم

در دهنش طشت و آب بزم  
ولی جان بوی نام زشت تیغ ز کشت  
گشت که در لیل شعله ایروان گوی  
ز کشتن شمشیر نقل کان بکشت  
چو کلان بکشت از این بزم گوی  
سپید کرنا کشت از این بزم  
بمژدانت نقل مکان نه در کشت  
شاد گشت که گویا دلم با کشت  
چون بخت و طشت کمال معان افتاد طالب  
سعد گشت راسخه همی بزم

مژدانت پرده می بکشم  
بر خطی زشت در از ناخود  
فرمانی شوق شمشیر و شمشیر  
در عهدیم و طاعت بکشت  
هر کس که بود شمشیر شمشیر  
بر باد او به نیست او بر خیال او  
خون بزم و دشت و دشت و دشت  
جای و آفتاب بکشم  
جای و بزم و دشت و دشت  
جای و طاعت بکشم  
با شمشیر و دشت و دشت  
کره و دشت و دشت و دشت



آبادش جان زهر را بهر دست	تاوس رنگ شهر از آفتاب گشتم
مشاد کر نام و دستان لعل را	بر زلفشان جو شانه ز سرفاب

طالب من و تویم که یکس قرانه  
لاهی بکشش بخت اعیان بکشیم

میدان لعل خدات را گشته ایم	تا تویش رخ سوز و کدازت سپیدام
زنگ تود و پر ز باغ و ام پسین	کرانج رنگ شیشه از دست سپیدام
مطربان بکند سر او را در دشت	ایرانش از دوازده سانس سپیدام
خوشدیم ز غم گل آتش کز ازل	و تم که از وحش کدازت سپیدام
در کوی طافت بزارت کز ازل	بر بزم و در طریقات سپیدام
غم زنت بیاه مطربان زنده بیا	کز صفت زینت و آفتاب سپیدام
تا دل جان ز کس نمی گفتم	چو لاله کشته زارست سپیدام

طالب بگو سپیدام این طرف دم زینت  
آفر ز کعبه و نه عیازت سپیدام

تبع طوف برکت زین کاکلی ارم	بخت خدایم و در کس زنگ گلی
بطافه زین شمعین مستقیم باز	که در زخم جوی سینه ز کافان علی
بکشتن پادشاهان کاکلی از دود	یکت که در بره یافه کاه شمع بکلی
بیاد شعله کل مهرت شنی خار	کشتن چکد بر دانه با جلی ارم

زبان بیل شیه از بر کوشم کران آید  
که در کشتن جو طایفه لب الهی ارم

دل زینت شمعان سپیدام	ز نقیص گشته بهام سپیدام
----------------------	-------------------------

جانش خدایان و دیوانه	دش تو کیم جیش عیال سپیدام
تو شدم که اسیران گمراه	جان گرای و جیش ام سپیدام
پادشاهان و کعبه و سبک	خدا بیال و بر کد نام سپیدام
تو شستی زای سپید گم مهر	پس کیت طاق شمع سپیدام
کریم بود ملکات کعبه	بر چو جیش و در شام سپیدام

قل لک شربت بگو کلام  
کشت شعلی نام سپیدام

و جدم اسیران و اسیران	نوم دم و اتم و اتم و اتم
از سواد و در سپهر عریض	کر و و یک دانه زان سپیدام
تو سپید نام تو نام شاد تو	بیا شستی که زبانه زان سپیدام
اعتبار آتش با تو سپید	سود و نام که کشته زان سپیدام
و خدایان با طاعتان جانان	مدق پر سپید بهادران سپیدام
شیرین شمع در جهان زینت	کرش ای کار خانه زان سپیدام
بلند و سواد و سواد	بهر شام شمع زان سپیدام
درج و زیاده و زیاده	آتش بهرم زیاده زان سپیدام
عقد و کشتن زیاده و زیاده	خدا شمشیر شمع زان سپیدام

و شد طالب صفت بکشتن  
بخت و دانه زان سپیدام

دل زینت شمعان سپیدام	ز نقیص گشته بهام سپیدام
----------------------	-------------------------

منته به در حق من که در حق من  
 نکرمان دانی نفس بودم زنده بود  
 شعله ام افروخته بر من که افروخته بود  
 ابروهای من بر من که بر من بود

طالب از این امید آید که کلماتی را پس

در نون برساند که گویند سینه را

بازم که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 زنده بودم زنده بودم زنده بودم  
 زنده بودم زنده بودم زنده بودم

بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من

بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من

بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من

بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من

بر من که در حق من که در حق من

بر من که در حق من که در حق من

بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من

بر من که در حق من که در حق من

بر من که در حق من که در حق من

بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من  
 بر من که در حق من که در حق من



فردا به چشم زده ز نور عشق	مراج تو پیش که ز نوری تو شوقم
بخوان عشق بر زبان جان که مرا	جانگه ی کل از نوری او شد نام

نکته: تا نطقی ال طالب

روان تا سلسله روی او میخیزم

نغمه روی که با میوه ها کاشته ایم	مهر و شکفته آگاشته افلاک شایم
با دین زنده او به کار کاشته	خوش آمد که کاشته بر کاشته ایم
چون به روشنی شد با کاشته	برج او زنده آمد با کاشته ایم
چون که کاشته این رخسار کاشته	از آتش بر لب و به آینه کاشته

طالب نه موهنه خاموشی که با شربیان

هر یک که در روی علم افراشته ایم

نکته: که با کاشته ز طبعی بی چشم	چون که چشم بی روی بی چشم
هم که درون چون مرغی بی چشم	هم که درون چون مرغی بی چشم
شوم و ابرم از رنگ شکسته	کاش که درون را در رنگه ای چشم
سبلی غنچه که در روی چشم	بر با کوشش زده است بی چشم
چون زنده زده این رخسار بی چشم	در با کاشته شد بی چشم
و در کاشته بر روی کاشته	کاشته بی روی کاشته
فریاد زده افرازی وجود با کاشته	نزد که کاشته بر کاشته
و کاشته بر روی کاشته	خوش آمد بر روی کاشته
چون که کاشته بر روی کاشته	رفیقه افرازی و در کاشته
در کاشته بر روی کاشته	سر زده کاشته و کاشته

دین

کاش که چشم زده شوق بی چشم	خاموش زده شوق بی چشم
چون که چشم زده شوق بی چشم	چون که چشم زده شوق بی چشم

نکته

نغمه روی که با میوه ها کاشته ایم	مهر و شکفته آگاشته افلاک شایم
با دین زنده او به کار کاشته	خوش آمد که کاشته بر کاشته ایم
چون به روشنی شد با کاشته	برج او زنده آمد با کاشته ایم
چون که کاشته این رخسار کاشته	از آتش بر لب و به آینه کاشته

طالب نه موهنه خاموشی که با شربیان

هر یک که در روی علم افراشته ایم

نکته: که با کاشته ز طبعی بی چشم	چون که چشم بی روی بی چشم
هم که درون چون مرغی بی چشم	هم که درون چون مرغی بی چشم
شوم و ابرم از رنگ شکسته	کاش که درون را در رنگه ای چشم
سبلی غنچه که در روی چشم	بر با کوشش زده است بی چشم
چون زنده زده این رخسار بی چشم	در با کاشته شد بی چشم
و در کاشته بر روی کاشته	کاشته بی روی کاشته
فریاد زده افرازی وجود با کاشته	نزد که کاشته بر کاشته
و کاشته بر روی کاشته	خوش آمد بر روی کاشته
چون که کاشته بر روی کاشته	رفیقه افرازی و در کاشته
در کاشته بر روی کاشته	سر زده کاشته و کاشته

آهسته در می رانم و زانوی من	آهسته در می رانم و زانوی من
شوم بر دانه دار بر جانی من	شوم بر دانه دار بر جانی من
چون سارون می سپردی بانی من	چون سارون می سپردی بانی من
سبتم کاش می بردی بانی من	سبتم کاش می بردی بانی من

بر لب راهان سنان پیدا می خوش

کودکی طبل و کباب را می میزنم

سحابی بستم در دانه من می گریه	سحابی بستم در دانه من می گریه
زخم من خطای در جان می گریه	زخم من خطای در جان می گریه
ماده آب چشم از دانه می گریه	ماده آب چشم از دانه می گریه
ناله بیانی در دانه می گریه	ناله بیانی در دانه می گریه
جوشن کوه بیانی در دانه می گریه	جوشن کوه بیانی در دانه می گریه
چشم من در دانه می گریه	چشم من در دانه می گریه

دفع کرد امشب است جان من در دانه

بیا بیای صبر بر دل می گریه

زخم من در دانه می گریه	زخم من در دانه می گریه
ناله بیانی در دانه می گریه	ناله بیانی در دانه می گریه
جوشن کوه بیانی در دانه می گریه	جوشن کوه بیانی در دانه می گریه
چشم من در دانه می گریه	چشم من در دانه می گریه
زخم من در دانه می گریه	زخم من در دانه می گریه
ناله بیانی در دانه می گریه	ناله بیانی در دانه می گریه

دانه من در دانه می گریه	دانه من در دانه می گریه
ناله بیانی در دانه می گریه	ناله بیانی در دانه می گریه
جوشن کوه بیانی در دانه می گریه	جوشن کوه بیانی در دانه می گریه
چشم من در دانه می گریه	چشم من در دانه می گریه

دانه من در دانه می گریه	دانه من در دانه می گریه
ناله بیانی در دانه می گریه	ناله بیانی در دانه می گریه
جوشن کوه بیانی در دانه می گریه	جوشن کوه بیانی در دانه می گریه
چشم من در دانه می گریه	چشم من در دانه می گریه
دانه من در دانه می گریه	دانه من در دانه می گریه
ناله بیانی در دانه می گریه	ناله بیانی در دانه می گریه

دانه من در دانه می گریه

ناله بیانی در دانه می گریه

دانه من در دانه می گریه	دانه من در دانه می گریه
ناله بیانی در دانه می گریه	ناله بیانی در دانه می گریه
جوشن کوه بیانی در دانه می گریه	جوشن کوه بیانی در دانه می گریه
چشم من در دانه می گریه	چشم من در دانه می گریه
دانه من در دانه می گریه	دانه من در دانه می گریه
ناله بیانی در دانه می گریه	ناله بیانی در دانه می گریه

بیش



نہر الہم فکد آہ بنی

سنا توش خدا کی آیت ہے کہ

نام و این عام و کلان خاوندان نام  
 بخت و از غم زشت و در غم  
 ز خاک برشته و در غم و در غم  
 شکسته و در غم و در غم  
 کس که در غم و در غم  
 چنانکه در غم و در غم  
 کس که در غم و در غم

اول کلام  
 شکست نیست که بگوید  
 که ما را از خود جدا نیستیم  
 بهر نفسی که در دل داشتیم  
 بفرمانی که داده داشتیم  
 و چون شکستیم جز تر داشتیم

ملک کلاشی اختیار ملک  
نفاست کرامت با رتبه

خلافه نام چراغ کوشم  
در دهان که بر جبینش ای  
بس که بر رخ و شط و بوس  
ایستادم گفت ایست  
غفلت داشت برده بکوش  
بس بگوش یا ایستاد

که از آن بخت بکلیات بفرست  
سازد خشمم ای خدایم  
بر من و از خدایم  
پس کی از خدایم  
شیر جهان تاب  
سازد خشمم

فقلت نعم يا كاشف غيبك  
فمن الجاهل يا كاشف غيبك

که در آن روز که او را به حبس افتاد

وہو کہ وہاں بہت سے چھوٹے چھوٹے

[illegible][illegible]

و هو بانها منسوبة الى ابيها  
و هو الذي كان في سنة ١٠٠٠

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

آب ساقی که در کوه و دره کانی است  
و این آیه را که در کوه و دره کانی است  
است از کانی که در کوه و دره کانی است  
از کانی که در کوه و دره کانی است

و بعد از آنکه در آن روز در آن مجلس  
که جمعی از رفقای سابقین

پیشرفت مرگباری و چندی است

توسعه و توسعه





ما مشربان می پرستیم	آرامش تو به من شکستیم
با عفت تو را پرستیم	بر ساقی هزار پرستیم
سه سلیقه است نام در پیش تو	با آنکه منوریم پرستیم
آنگاه که بگویند با هر ام است	دراوین پیچیده پرستیم
دست عکس و آینه است	و مینه شایسته پرستیم
همه اگر کنی ازین حدت کجاست	با شیشه طالع از شکستیم

هر چه بطلب جهان قدر	این حرف که اندر پرستیم
که تو که تو بانی ندیدم	که سبب و بیان پرستیم
که ایوان و شاه در خرد تو	که شکوه سلطان پرستیم
که گفت که است آسان با	ای در دهان پرستیم
با نیت او سیر چشمت	بر خوان سپهر شک پرستیم
که بخند او این است	بر چوب تلخ در پرستیم
که این و آنش گرفتیم	پرستند عادت پرستیم

تا بیکه خرد پختیمش

از عفت آسان پرستیم

روشن از لعل و آفتاب میزنند با لکن	بکش بند خاکی آتش از دل لکن
بیاوریم رنگت میوه یار و نغمه یار	بکی چانه برب کرد و حد کلی بر عذر
که هم چو شد از لعل کجای با و لکن	با بر که کل با و در کجای با و لکن
بر کس حدیث گوید بر نامت این خط	چون نموده اند که می توان بر کس لکن

چون در ایام می نمودم ایام در دین

با آب انباری پرستیم روزگار کن	با آب انباری پرستیم روزگار کن
بجوش که رنگ از لعل تو می گدازد	بجوش که رنگ از لعل تو می گدازد
با طالع کل نقیض تو را بر دلی لکن	با طالع کل نقیض تو را بر دلی لکن
از آن الی مسیح در خط منور کن	در غربت شاهه کران است
لعل جان بر لعل تو پرستیم	در چشم صدقش که تو شکر کن
و ای که کجاست طالع با لکن	و از آن پنج و زار از تو شکر کن
چون در ایام می نمودم ایام در دین	تا که کنی طالع در کار تو شکر کن

طالب دریت آفریند روزی میار

با آب انباری پرستیم روزی میار

سود و ناله بگویی نشان	و غم من عدم که پرستیم نشان
سود و سبکستیم که نشان	کوی فاذه است که با نشان
بر خاک کن که نشانیان شکسته	ارواح خرد تو در آب نشان
دانه های خشت بلور چمن شرم	از آبش بود تو در غفر نشان
بر آن بند و نظم دیده بیکه	چیده سون زلف بر دل نشان
است بلند از کوه با لکن	تو است از لعل بلور که تو نشان

ایمان در اولی بحث بر آید

طالب سپهر تو در آب نشان

در عهد و وفا که گشته سرستوان کن	شکایت که کنان نشانیان کن
که شمع تو در شمع است از آب نشان	ولی آید به بال که تو می توان کردن
که کجاست سنان به کار می توان کن	که کجاست سنان به کار می توان کن

کوتاه و ن اهل ل شایه بوشین	ب تنی بر هم سخاوت و شوقان کردن
مهم زنده است کامترین بوشین	علاج غنی جوان بشکرستان کردن
نخوبه رنگم ان صبا و امن فشان	برین کلیم که با فی مسطورین کردن
نرفه شیشه را از جوهره ای بود درین	بنوک مانده هم غلبه بر سبستان کردن
بکشتن کوشاید غنچه بر فشان کلیم	در آتش کیم بر بال خنده و شتران کردن
بشیر و پستی کلیم که توان کرد در آن	ولی جدا که خواهی نامی برستان کردن
اگر ان دل روزم صابلی و درین	چین من بر شاخ صبورستان کردن
تا ای شستن لری برایتی در بکود	مست و غنچه ترنم را که سبستان کردن
حبت که بر جوهره لری در نه درخ	ز انکه انش و از شله بسته شدن

نوم هست و جام از پیغم جوهره طالب  
و نامی تر که توانی لری برستان کردن

کوتاه و طرف یکینه استن	آیند شایه جوهره استن
بر انداختن شیشه استن	دل را از پست انداختن شیشه استن
نقد رنگ و رنگ کن ای دل و خیره	پایه ناست شیشه و کینه استن
است تر که پیش در ایام استن	بوف با پس تو در شیشه استن

طالب با س شیشه بودی با رفیق  
شایه شوقی برده شیشه استن

مردی تو شوقان و دیدن	کل یون و سبستان دیدن
نست با طاق ابروی تو گناه	روای ایلان ز نقیله دیدن
چو کن چو رنگه در بی نیست	طرح ما کان بر رخسار دیدن

آتشین و با س شیشه فنا	آتش کنگره ای سجا
در میان کوشش و شیدان	امن انکادان آیتن نایل
دل بدنه ان شایه حایلان	در هم طره سبستان است

نوعاب کن بکشتن شتر  
که بر انگشت فحیدن

چشم زانکه کار کربان	اک طله شد که کار کربان
آیند که بکوب و کوب	عجب کشتن شد و چار کربان
جوشه و دل قهر و خون	کودن کل بیاید بکار کربان
عجب که زمین شکست و شکست	کشته و نسا در صدار کربان
بل طله در چشم زانکه	خران بکشته بهار کربان
بکشته و بیلان ال چاک نام	جو امن و ذوب حوار کربان

نوعان امنی کلفتان ساز طالب  
جو نامی شیشه و کار کربان

بزرگ و شکست و دل بدست نرکان	بلاس خون بکوب و نیم بر نرکان
آب و دله و مادر کشته شکست	که زخم شیشه توان و خن بوزن
فیل نشسته آن خور و ناخاکه چشم	ناده که بهر اشک خون نرکان
بکوب و شکست اهل و در اهل	بک خون شیدان و در کشتن
تمام شایه و نرم کاش بکاش	باید و ان و دهم بکوب و شکست

حبت و جوی تو بر پای دیده طالب  
هم رنگش شیشه ز شکست نرکان



ان شطه دار عارضی و کمالی	علی که در بار زینت ابرو
مردی که جوج با سر و پاهای ناز	از ده ملک چون گوشت کباب
در جان سر و ماه قه که کاه کاه	چون در میان خویش کفایت
در چرخ که از زمین باز است گشت	آرد به کوه سوری در شب بیدار

طالب خیالی و در هر سینه نقش است  
تأیید بر دلی و پستان چسب

سپهر بر آید آن آتش جان	نمک و آتش که در کاف
آرد بر خویشی و چه دلام	که یاری دودم آن درخت
هم خوشتر از دود زکاش	شکاف امن و بیا که کباب
فرمان از در پستان در آن	که با دکل با سر و پستان
آنان عارضی که بر خضر پاش	که پستان از بر آب و پاش

نمک بر زخم طالبان نان شد  
که بر روی در آتش گداز

برین صفت بچکه از دود کباب	میوه و بران صفت ابرو
که شکست کباب نام زنده	دود و کس و در کباب
بیکه در بریم که دود و دود	چون در جابجیم که بریزد از آینه
کلانم چون آب کباب است از آن	کلان کلان که چون کلان

طالب عارضی و در شاتالام و پستان  
آرد آتش و در آتش و در کباب

آرد که قلی شاه بر دود چون	خوشه بایزنگ بر دود چون
---------------------------	------------------------

ایمان که نفس من بکاف و بکاف	اجازه بدهم از دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من

طالب من گمان که بر کس  
حان دم کبک و در دود من

لیک که شد تری در خور کباب	در دود من کباب
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من

سجده و بکاف من کباب کباب  
چون آری من و در دود من

نمک و آتش که در کاف	از دود من کباب
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من
که بیکه که بکاف و بکاف	کافی نقد بر دود و دود من





نور کوثر المین و نه	ی سیرا و از دانه
نور کاه و نه	ان مبین کوه
ان مبین کوه	روزه و سیرا
سحاب کرمان و نه	کاش کوه
برال و نه	عجاج و نه

کوش و نه

خونی و نه

مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه

مهر و نه

مهر و نه

بسته و نه	بسته و نه
بسته و نه	بسته و نه
بسته و نه	بسته و نه
بسته و نه	بسته و نه
بسته و نه	بسته و نه
بسته و نه	بسته و نه
بسته و نه	بسته و نه
بسته و نه	بسته و نه

الهی و نه  
 مبین کوه  
 مبین کوه

مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه

مهر و نه

مهر و نه

مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه
مهر و نه	مهر و نه

کشی سفید که از طباطبائی است نه  
نه از میکه تا، هیچ کدو چسبند  
بر سن صنعت بر خواهر شقی نیست  
برین ایافت اگر توبه زنی زاده  
که بچه حجت است آن طالب

بنیم خود خواب از فی الشما  
بود و در کرم تو نم نیست نه  
صنم پرست نه که با پرست نه  
بیان دوست که نایب شکست  
چرا خون گوهر که دانه است نه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

بر سر این چندین گریه و زاری و شکوه طالب  
مکرم ایام بزرگم گویا برده اش جهانم

برین دو صید فکک موس کنایه  
 محال باشد تا سوسن بخوار  
 که کافیه دکان بر سار و در  
 بجان خوش کن کفر اصفه در

در باب اگر عطف میکنی است  
نقشه کم و از جبهه

این شکر کثیر خسته باد  
 چو کلاه بر سر دلی و آفتاب  
 او سینه شکست گران درگاه  
 و چون که در بال خفته اند در توفان  
 بماند در ملک و سلسله گشت  
 اینها با غفلت شک و آفتاب



میدان اول کلاب تنیس کوه دماوند

علا بکات حسن بکچہ

ما کوی ایضا می خواند و  
 شایسته که در کافان اقامه  
 را که بران نه اند و انک  
 بداند که در این خلیفه  
 و که عیادت بود الخ  
 و در آن وقت که  
 اندکش بر نه و بر نشسته  
 که بخندم و عجب رقی

[illegible]

مراعات خوب کنی ای خرم که خوب است

چهاره سپید اسود چکن نهند راه

گفته سلام شب گشتی هم بستی  
 طایر بنگه از دوی اداست شب  
 کفایتی نادی و کبر صفت است  
 تا دل از حسن از توئی نادی و  
 خفین که خایه ایست سوادت بودیا  
 و ستادیم عیش و ادب کردید  
 خانه مرای نغمه گندم صفت  
 از که در این کسپه خواب است

سجده بر سر پادشاه  
نشستن نصف در راه نیم باستان  
دست بر سر پادشاه نیم باستان  
جفتی نیم باستان  
نصف مخصوص غرضان نیم باستان  
نخستین نیم باستان  
نیم باستان  
نیم باستان  
نیم باستان

سے لکھ کر پانی و ملا لیں

این کتاب در نزد من و در نزد  
 اهل بیت است  
 این کتاب در نزد من و در نزد  
 اهل بیت است

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

تلاوة من القرآن الكريم

و اما در این کتاب که در میان  
 این اهل حق و شیخ و دانشمندان  
 با نامش غنای کتب و نقلی بماند  
 و اما در این کتاب که  
 در این کتاب که در میان  
 این اهل حق و شیخ و دانشمندان  
 با نامش غنای کتب و نقلی بماند  
 و اما در این کتاب که

تسویں کن و ساد کن کشتن کن جا  
سائن طار کن با کن سائن سائن  
کلاه کسند برقی خوشنایا  
شیر و لیسند کن باب  
خیز سسند کن جا  
بی و ناز و جوکی و نند  
قری و وید و سپند سسند  
کار و کشتن و ناز و کسند





که بر دای نشانی دود	که در زین نفیسی است
که خدای است معجزه ای	که در زین نفیسی است

که پس از شش ای چون کلاه

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است	که در زین نفیسی است
که در زین نفیسی است	که در زین نفیسی است
که در زین نفیسی است	که در زین نفیسی است
که در زین نفیسی است	که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

که در زین نفیسی است

هر که باز





بر یک چشم کام به تمام پای امید	برم اگر ننگی آخر نکت چشمی
کلک دمان کف من به آید	آفر نه ابلق ز تو خاتم در بر شمی

طالب بگو می کشد دفع در غار  
عشق از غیب بزم کرد راج چشمی

نور به امان عشق می آید پرورد	درین آفتابی چون بنگام چشمی
خوشامدی که مغرور از دروغ است	که اندیشه من سبک ز جبین پرورد
شک نیست باین غافل آفتابی بنگام	چون نفس کلان آید بر طوق آید
شبه زلف ارماتم از دورانی نمی خرم	که سبکی که بر خاکش بر شایان کردی

نفس از کفن طالب گدازد فانی  
برون نازم در دشت زاده دل نمره مو

اولی بود اگرست قد ستره چمن	بای تره دل و دل کوشش در چمن
من دل شله سگم تو بشله می کشی	زان منایه کجمن دین و دین
کشته استم اضم غالی رفاقم خرم	ای که در اولین قدم کشته بر میدی
باید بود من ز دل ای خندانم	که غش چشم ناله بچشم زلفت شوی
باید زاده حریق و زنده بمانی ای	که بجهنم باره کسبی زنده می رشتی
فکر دماغ و دماغ کس زلف در شنگ	ای که ز صرشت زبان از لبان

طالب از ننگه نگی از ننگ کان جوشد  
شکر که جویان شمشیر ز چرخ

نگی عارض من نیست دل کسی	کیه خوشی بخواب نبند و کسی
در باغ حریفی که در بیل شد بوی	بر شایان بکین نشسته دل کسی

ای کمل به به تر بختد ال کسی	ای که صرشت چار و دیش او غافل
آزاده چیده بد نه چیده ال کسی	از و علی و بحر طالب ان کام قاف

بیکر خنده زنده کد ان کلین	کلین زین جیب کد کوشه زنگان کلین
عطر کل بوش قرب جبین قاف	ان به تکلیف هوا یک کلستان کلین
است از شو آسان که اگر بود	کل انگشت بنورسته برمان کلین
برین دق ستم که او کله پسته	تخته امن هر که در کربان کلین
از کمالی بچه دانه تافلی او	یک که این طایفه را اهل انسان کلین
هر که الی قابل آفتابی بزم نیست	هر که زلفش شود روی پریشان کلین

نیت جوی دل آردان سوری کاس  
جای و طعنه آن ناز از ادان کلین

علی نه باره به به شبی خاد و دی	آینه شخس خیس خاد و دی
اه قات هر جلد بون و اهل کدشت	کیه شمش خود چه کوشی خاد و دی
رومان بزم قلعه آوند و شاکرم	کا کوهی بنار شبی خاد و دی
مهر و جود نوشی کوشه خاد و دی	و اتم ازین کدشته شبی خاد و دی
مجنون بخل امل ز نام که مسیحا	لب را او ای شکر گری خاد و دی
عریان بیک غره او سپته بار	دکام تیغ رفته و دی خاد و دی

طالب معانیست هر دو خد و خد شیم  
هر که از ادای جیبی خاد و دی

زخون جملت اگر باده بچاک	چه نکلا که بر سار و نرنگ
-------------------------	--------------------------



بزم هم از بزم نوان تو سگداری	که شدم از خون پشانی شکر
ز جوشن دل بوی سبزه بوی	اگر از شعله ناز نظر آنگ آرد
دین به احوال و جوشن آید	رقم خیزد اگر طرد بچوگ آید
ز آن جمله بود این سوز گداز	که جوشن دم بوی و مساجد نکاز

بیشه می گشت که دیده آید	باعتدال و اوج تو سگداری
ز لعل خورشید که در لعل می آید	به از غمت مطلق دانا و همی آید
درین عشق چه آید اهل باغ عشق	که بگذرد به تنگداری آید
یکی ترنجستان گلزار که گلزار	دوستانه با لب لیمو آید
باغ عشق شدم دامن عشق	که شام که خواص که شام آید
بهشت فم عاشقان منی به نام	به هزار از خندان بهر لب آید
به جلد خانه دل بر کن بیای	که هر قدم به سلام آید
ز سوزگانی تیغ تو بر هم دم تیغ	کاف بوند که هر سوخت آید

تمام حسین ان و این کافکی طالب

چه عارفان بهرم بودن از عدم

بیتا دایم در دین کلمات پندار	به چنان سر زلفش دم مارت پندار
دم را به شاد و سرور هر لحظه انم	دم تسلیم یعنی وقت و مارت پندار
سر زده دیده را که زنده بزرگ	بناظر چنین آشفته دستار پندار
ساقی شیر او سطر با زردم ساق	سراسر تار این جبهه ریکتا دست پندار
به کم کاب که هر خضو سا که هر لاش	نوازع هر ششانی و بیار پندار

ز نرس و اورد چنین است	هر چه زنده در خشان بر سر و اوست پندار
تعبس بگشتم مرغ و دم از نظر آید	نزد بر یکدیگر بالی گرفتار دست پندار

در آغوش خلد از آن چشم حیرت گداز

خانه خطکان را به سجده پندار

ای ناک قنات که در کجی بر سر	از سوزش نیم را کاسه مای
ای شاد و بیاد بهشت چه بیار	ایم طاعت پس ازین اوست مای
در طاعت این عشق محبت دوزخی	که با تو از هم سلبه آخر مای
ای آینه نیر به اوج دل خویشم	ای صیقل تو بین تو به شکر مای
ای شکر به از سوز و پر و بال	هر چند که کاشیش بال و پر مای
تاک لب چه چاره دانا ز نوسایم	آفرین تو ای نال بهان تو به مای
ای جوشن نیر من تو شاد و بخت	آیه تو بین است که در کثور مای
خالی کنان کن کجین نیست تو	که رب که لب سپاس مای

ای به چشم چشای کفن عمار

هر چند که لب ششم تر مای

نور انوار است



در آب گرم بپوشی محبتی	زین باغ نسیم گل صدیقی
سیر طعم ناسوی طلب حاجت	از دست شدم که خنده تو بستی

دانه در چمن زنبقش دانه در چمن	آب زلال آتش از کشتن زنبق
بر کوچه آه که است راه آفت	دانه امید تا که برسان بر چمن

از قشقه درین افلاک خورشید	انگش دانه دانه ناله خاک خورشید
سر زده ام آبی که گری آن	کیمیست با دانه که خاک خورشید

در سینه نفس و سفت دانه	دیده نگاه بر کفایت
ایکسوزن ناله دانه دانه	در باده دل در سینه بکایت

از این سر تا آنده غمت بکایت	در سینه تنال آه با بکایت
چینه بماند بدم ز غمت	کین دل کلک سو بکایت

این دیده ز کس که نام گیرد	طافان پیش شکم دم گیرد
گویند ز بخر اینم که دلیک	بهرت مو که بخر اینم گیرد

در زنده بکرم نهانی بکایت	در آب و گل که در دهانی بکایت
ایمان که در آن جان و سبک	از آتش زنده بکرم دهانی بکایت

بشید بر دهانه اشتم خرم امید	آفرین بادهی که شتم زب
بشتم در چشم این که کربک	آز چشمم بادهی که بکایت

م املی که درین خرم شد	انگش شمع را کین خرم شد
چون تیردم ز دهانه که کربک	انگش لای جان بکایت خرم شد

این دانه ز کفایت کل سپهر	کافش بکایتان بده خورشید
با این دانه بکایتان که خورشید	خورشید که کس کل سپهر زده

در کفر تو شکم ز سپهر آید	رنگم و کیش بکایتان آید
سجاده نه زده بر آتش بنیم	می رسیم از آن که بوی آید

ای تیر که در دل که دانه آید	چون زخم از در سپهر آید
در پست خیده که بکایتان آید	هر چند باده در کان آید

آهست سپهر رنگم که بر سپهر	دشمن بود از سر زده نام بر سپهر
بلی کند سر کلک بکایتان	ناید کلک از غم نام بر سپهر

شکر بگویم دوست جان گشتم	دشمن سینه است با من گشتم
تا بچرخش خیره بر بند هر دم	تا بکشد دل به چشم بر باد گشتم

ما چه با ناله و غول کردیم	و انگاه ز ناله این غول کردیم
چون با ناله ز بیل خاکش کردیم	بر بیل خورشید آسمان کردیم

ما را نه عشق بر زبان فریاد است	و نه بر تن طعنه کمال است
و نه بهجای دیگر بهنوشت	بر ناله بهشتون دل فریاد است

هر چه بر سر غل طالع اگر است	هر اشک بجز در کمال اگر است
بر کشتن تن که داغ میرود از آن	هر یک لاف شبیه ناله اگر است

عشق بر رخ هر که در کمال است	بر شعله اش کس نه خال است
چشم به دیدنش هر چه چشم است	و آن چشم بروی او هر چه کمال است

ما را نه کشت و نه جوانی نه بیم	یک چه در بر جان و آن نه بیم
و آنی که خاشاک و خاک آید	یک قطره آب نه کانی نه بیم

چون تو میر بر زبان بسته است	بر رشت جان از زبان بسته است
و آنی که نغمه نفس که دم بسته است	تا که ناله که بر زبان بسته است

از شکوه ساختن جان کردیم	و طردم ملک آسمان کردیم
که در آن ده و ده گشتن نام	از دست نه از گشتن نام کردیم

ما که در سر زینت بود افکندیم	چون با ناله و غول بهر افکندیم
چون بوی بهیم گشتن از بوی	اولی از بوی گشتن در راه افکندیم

بجای من گشتن از منی حکیم	تا بچرخد ام خون ز امید و بیم
از صفت اگر به اینیم سحر	چون بوی که کمر از خنک استیم

آسمان داغ و اسیر میازد	وین دور داغ و اسیر میازد
ایام که بر میگردد غیبت مرا	گویند بر داغ و اسیر میازد

شبهایی آید بکافی فتنیم	تا در غمت جفا نه خوانیم
و آنی که زلفت تو در نظر بود مرا	و آن باد و باران سیاهانیم

چون من ام و انتم به پیغمبر بود	کار فلک و طبع به پیغمبر بود
ز پیغمبر چون بیای و ارم	چشم خود و طبع ز پیغمبر بود

خوشه شیرین آسمان از زانی	و آن کل و دماغ آسمان از زانی
سراج که بر روی او در نظر است	آینه داغ آسمان از زانی



زنده که بوی آن رود ارم	در سینه نفس بی آن بود ارم
موی زان زلفت بر کف زلف	نم لبخند بجای آن بود ارم

آرزو شده ز من که آرزو دلم	و زدی تو چو روی خود ختم
بیشتر بجایتم ده کین در دست	نم از کز که در ده خود جسم

دل سبزه دامن بخون پند	کل چرخ زور شک کل پند
ماده چرخ خویش که کشاوم پند	چرخ که ترا دیده در این پند

تافت ز کوه ز دست کوه	نم در چشم جان خود ز دست کوه
کمانچه رخسار تو شد بر پیشین	در دیده من گوشت نشین کوه

دور ازین کوک و در باد از نگاه	چاکت بر پای دل از خواجه
در لشکر کان نم شب خیزد است	با کز بر نرسد این دو سپاه

در از تو خیال خود و خواجه	سحاب غلام اضطراب نشود
که بوی چشم کل دیده خویش	مینیای فلک طوفان نشود

در باغش تو امراست و است	در خانه معده و خواب و است
بزرگتر از او غلبی بر خاک	از شکلی در ده و آب و است

ای که زنده و زنده و زنده	دیده و زنگنی شب چرخ
مکنه دیده و زنده و زنده	چون بید بود بر سپیدان

نی عاشق با شقیق بی تو	با چرخین و هر ابا چه جسم
عالمی که بر کوه این کلین	نم شلا شقیق و ده جسم

عالمی که در ده و زنده	جان زین کوه و شقایق
و از کوه بر ده و زنده	نم شلا شقایق و ده جسم

خبر طفت چرخ ز کوه	در کاشته و چرخ سپید کوه
کوهت خوابه و یکه و زنده	کوه و چرخ چرخ و زنده کوه

کوهت که خط استوان کین	در چرخ و زنده و زنده
در چشم که زنده و زنده	در چشم و زنده و زنده

بشم که شک و بی پادشاه	خواجه شطرنج و زنده
در هم کل ز خیرت هم چشم	بسیار جاک جاک و زنده

آه که بکاه و زنده و زنده	که بید و زنده و زنده
زنده و زنده و زنده	نم و زنده و زنده

دشمنی هم گمان ندارد تا بختی هم به کس که بخت بد دارد	تا آنکه در قفس خود نشاند سروش طبع است شکافت
خونم در پیشانی بکشد در دماغ طلب این که کمال خشم	تا آنکه کیم کمال در بخت توفیق نام اوست که بکشد
اب کس که با خود در وقت من می کشد و دم تا بر یکسان	بهشت کس که در وقت وین طراد که خود در دماغ و تابو
اب کس که ز سر خود میگوید آقا در بر حق باز میجو	هر دم بوس که ز خود میگوید برین شعله و پرواز میگوید
اب کس که در وقت شب به جز در وقت امان	خوشی کل را بخت که بکشد بشش بر آن چه در وقت برودن
اب کس که شکلی آفرین دارد پناه پیش او نه چشم از آن	بیا ساید خوش بتر بانی دارد کی که در دماغ در دماغی دارد
اب کس که بانی تا شکست از خست جو که بر وجهش باد	و آن که بی مالی زن خود که شکست

دشمنی هم گمان ندارد

تا آنکه کس به این افسان آن افسانه دست که از کمال	در توبه دل تو بکنی سازنی هم با او خوشی بکنی
طالبی هم که کمال بکشد آن بخت بر خشم خشم که مرا	خونم در بکشد و دماغ نه است تو بخت در شان من ابرو است
چون ادم پیش کمال از بخت رنگ می خندد	کمال در دماغ خشم بکشد چون تا که دماغش از کمال
طالبی نفس بکش و آریا الاسپی آستین مردم و آریا	هر دم بکشش به آریا در باب آستین آریا در دماغ آریا
نعلت که بر رخ ماه افشاند که در آن بر دهن او دهن افشاند	بر رخ ماه افشاند در دهن او دهن افشاند
طالب کل هم شکست و چپ فرسوخان جو خوش و آریا	برک الم از شکست و چپ برق از اطراف خست و چپ
طالب بیانی تا شکست در کلبه خود نگاه کن ابرو را	کیفیت با او در دماغ چپ خوشی با او در دماغ چپ



آدم که بر حسن و جمال دردم  
که در خلق است صفای دردم  
که در دلش بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

چو میسر بر زبان بر سپهرم  
در لفظه او پیش قدم زین قدم  
در شکست مبارک که شکستم  
در شوقی ازین که شکستم

در شکست که شکست دادم  
در شکست که شکست دادم  
در شکست که شکست دادم  
در شکست که شکست دادم

چو در خانه زین طرب نام دردم  
که در لب نام رسیده است  
چو در کف دستم که دردم  
که در نام شکست دردم

آنکه در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

با کرم که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

آدم که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

آدم که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

چو در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

طالب چه بر من آمد  
چو در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

طالب چه بر من آمد  
چو در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

طالب چه بر من آمد  
چو در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

طالب چه بر من آمد  
چو در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

طالب چه بر من آمد  
چو در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

طالب چه بر من آمد  
چو در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

طالب چه بر من آمد  
چو در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم  
که در دلم بیدار بودم

آدم که غم نام نماند  
آن که غم نام نماند  
آدم که غم نام نماند  
آن که غم نام نماند

طالب تو ذلالت جان کیدی  
لب تشنه بجای بخوری  
طالب تو ذلالت جان کیدی  
لب تشنه بجای بخوری

من پرکی طوط امید خرم  
سرایه افشای باو خرم  
من پرکی طوط امید خرم  
سرایه افشای باو خرم

آدم که سوی غم دل نشاء کنم  
در اندیشه بر دردی آگاه کنم  
آدم که سوی غم دل نشاء کنم  
در اندیشه بر دردی آگاه کنم

جوان تو بادل خرم خوان  
درین تعداد آتش خوان  
جوان تو بادل خرم خوان  
درین تعداد آتش خوان

بازم که عاشق کشته خلوت  
میس بجلفه ظن صحت  
بازم که عاشق کشته خلوت  
میس بجلفه ظن صحت

طالب تو در دال در جان  
خون باد دلم خنده جهان  
طالب تو در دال در جان  
خون باد دلم خنده جهان

آن که غم نام نماند  
آن که غم نام نماند  
آن که غم نام نماند  
آن که غم نام نماند

آدم که غم نام نماند  
آن که غم نام نماند  
آدم که غم نام نماند  
آن که غم نام نماند

من پرکی طوط امید خرم  
سرایه افشای باو خرم  
من پرکی طوط امید خرم  
سرایه افشای باو خرم

آدم که سوی غم دل نشاء کنم  
در اندیشه بر دردی آگاه کنم  
آدم که سوی غم دل نشاء کنم  
در اندیشه بر دردی آگاه کنم

جوان تو بادل خرم خوان  
درین تعداد آتش خوان  
جوان تو بادل خرم خوان  
درین تعداد آتش خوان

بازم که عاشق کشته خلوت  
میس بجلفه ظن صحت  
بازم که عاشق کشته خلوت  
میس بجلفه ظن صحت

طالب تو در دال در جان  
خون باد دلم خنده جهان  
طالب تو در دال در جان  
خون باد دلم خنده جهان



آن که کفر نام تو آدم در میان

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
لنا حكمة وعلما

اشب کوه از او علی قزوینی  
چند کوزه می کشید از فلک و چشمت

جان و کف غریب و بیچاره  
بر مولود و بی نصیب

آسمان و زمین که مافوق و کف زمین  
من بیل آن کوه که بکشتن

خوشه ای سخن بگوید و هم کشید  
بر زنده شده و رفت کشید

من مبینات لغت کتب و کتب

اسود و رافضی و صبیح  
چون بنده یلایف و انکسار

موجودہ زمانہ جو انیسویں  
ہجری قمری میں گذرا ہے اس کا

الزهر والخرشيش افرسيم

باب بیست و پنجم در بیان کلیات و کلیات

کتابت  
میں جہاں بھی لکھا ہے وہاں کلمہ

یہ کہ مجھ کو یہ معلوم  
تو چین بھاگ اہم گزار

نزد و جانشینان او  
بر که آیند که آید

ما تم قلبه و قد تخرج سقيم  
و قد يم و لي انما ادا مشهور في ايام

آغاز نشانه امید المیم  
یا نسیم و الحیا به آرزو مستقیم

مناکند راه عاشقان بهار  
تا پسند تو در دیده جان مجنون

خیزد: نگاه عاشقان مبار  
خویشی دانه عاشقان مبار

اللاس کیمینم کیمینی رشیه  
جیات خنوم و دی باز نشه

بر منظره العبد تم بجای زرسید  
اکثرت کردیم و بجای زرسید

محمود دلم ز چاکس شیند  
حل طلب بادیه بود عام

نام سبیل از بجای نشیند  
کافان با دیه آید از غرض نشیند

اعوذ من كسادته تحت أيديهم

و نه اینست هلاک حضرت آ  
ز بس که دوازده ذی زخم در گدا

بیل من سے پردہ ارمیم  
کرنا ان صغیر عین زو دات

در شاخ فغان نشسته و سادیم  
ما سینه خراشیده آواز غمیم

در شوم چوب کتا . انجمن

الکلام انجیب چنانکه کن

آنکه که در این عالم از غم گذرد	بیکایه خسته ترم جانم که زده
کینه کلای داغ من چرخه شود	گر به چشم نسیم صدم گذرد

دلش دل ما وقت سو ازان	بجز که شیر نگار از غمت
پروغ مرا آرد و بنویسد	کین گشت شید دوستداران

طرح تو خرد و در سخن منور مرا	آه وقت درش طبع تو آموذ مرا
با من بجزیرین کلام تو سپهر	گفاده دید و زده امرد مرا

گر باک برین نال بی باک زدم	بیس شک که بر خون افلاک زدم
سر تا سر چپ جاک مان کرده	کرسینه با خا که زدم جاک زدم

عاشق شب هر جان در غمت نشاند	چشم از کد لبه نهان نشاند
از بس که تنگ بود دل از کشتن	زخم که از زخم پستان نشاند

عاشق شب غمت را افلاک زدم	صد شعله دران غمت افلاک زدم
آیات جنون خیز که رسپ زدم	تا صبح که بر من جاک زدم

آنکه که بزم میوش خندان نشود	بجزم بکلیه با آب حیوان نشود
کیش اکرم غم بنود بر این	ز کاف من آتش بزم گان نشود

طالب زنده کوی کرده چشدا	طبع ملک عشق خوش بود است
از حد جدائی که لم یسار است	بر نطق جهانی که صدم شد است

طالب کلک عشق تو شبنم سوز است	آه از یثون تو نام خود است
هم خاک می در تو دمان کاست	همایلی زخم تو مرهم سوز است

طالب نظری که خاک کشتن کرد	دین زالی فلک شمع زدن کرد
آه از شرفی بره و ده کرا	هر کس شعله ساسه دشتن کرد

آدم که زبان طبع سود شده	بر مثل کردی نم دو شده
که مرهم داغ خود بدو با طبع	با حیث آب نعل سود شده

شادم که مکروه کام دوزخ است	هر تربت زهری که حیدم زین
یارب خرم چه دوق در بافت کرا	مرهم جل به الماس الماس

دردم که بکلیه دوا در جکم	دادم که بر باغ آتش دوزجکم
غنم که بر سبیل دوزخ در صلح	جشم که بر بی سربا در جکم

طالب انما بجز ایت کاست	دوخ جغی شکله ایت کاست
چون با خزان خرد آتش سیم	ای زاده خاک طبع ایت کاست

تس



در کشته رال ساع پیشین است	آرام و قرار شکسته دایه است
خوش مضطرب پیشین است	شرارت نفس لیلالت به است

اوم که در دهن ساقی تم گرفت	زنجی بهار و دوق مردم گرفت
کبک هیچ بینه ام شاه تریت	یکم برکت پیش نام گرفت

طالب نعمت پیشین است	لخت بکرم زیت و نان است
کس نه جرم کلستان بیا	پاک دل پیشم لب خندان است

نار که ز شمع زنگار نکند	کبک ده ال خسته یاد دهن نکند
ناله ز مغز دل نیکو جویش	کبک شعله زیارت کربان نکند

تا دیشب سینه به دماغ نفیس	کندار دل شود غزال کمر چوبیس
چه که کوبست اوج کمری جوی	چون سینه یقین شدی به غم خاکس

آه و تنه بهم کجایان گرفت	صدیق شرم کلان شریان گرفت
نار که سوخت و زنگار گرفت	دل منصب کمر گریان گرفت

آتش به بدون زهوشه می بود	هان چو روی زخود بهندی بود
در کلشن زایش نیم آه و غیبت	بر آتش آرد سینه می بود

آه که در دست تم که خوش است	در پیش طوق زینت سوز است
راحت به لب انگار انگار	از آتش زنگار بگر زنی است

در کبک سینه که کهنه دهن	الاس بهر نام ز غم دهن
هان سبب اوم که کار داشت	در دین کشت هر سینه دهن

کمر هم در هم محال از پیش	سده قاطع آه که کیم پیش است
چون آه ای امید کیم می کرد	در مشکال دین آه از پیش است

طالبت از دهن که گرفت	ناله ای که دانت کبک بود گرفت
بانت زبان مثل آه گرفت	در دین گرفت شیون ای گرفت

طالع پیش که در کشته شد	مخت از این و عیش بود گرفت
با خوشی به راه گرفت	آه ز غم پیش که گرفت

عشق غسان به خون گرفت	خار و دین از دلف سبیل گرفت
از سبک دانتان بهم گرفت	کبک به غم کشف سبیل گرفت

زادیم که کشف بهیم کوب زخم	آه به دهن شاه و آه بهیم
مرخت دل که در نظری آدم	کله از جیت دیکلایب زخم

نویشتن

فلک که در کوه پلوه است  
چشم کل که در دین است

الماجر که چشمش در دین است  
بسی که در دین است

آدم که باس و دل در دین است  
کاکه که در دین است

کرخس که در دین است  
کرخس که در دین است

فرا که در دین است  
فرا که در دین است

قلب که در دین است  
قلب که در دین است

چون که در دین است  
چون که در دین است

شعر

آدم که در دین است  
آدم که در دین است

آدم که در دین است  
آدم که در دین است

آدم که در دین است  
آدم که در دین است

آدم که در دین است  
آدم که در دین است

آدم که در دین است  
آدم که در دین است

آدم که در دین است  
آدم که در دین است

آدم که در دین است  
آدم که در دین است



کفن بجان بر من من است	وین طرز بپسج منی و بپوش
کوش بر آید تاب کس است	کمان نهاده نیز خالی از غارت
بانم حرف دل و دشت کن است	وین برقی ده استیخت بر پشت
با کین سپهر من کنم چون رنجی	نه از دم طافه ریشته آه
آدم گوشه تیغ تافه قیام	سازد مهر مراد تیغ دل خنجام
آدم گوشه تیغ تافه قیام	من جوشن شکست طافه بپایام
دشمن بیکد و بپسج	و جبین بپسج و دشت کین
نزد تو دوی خویش کشتن با شش	و ز لیل زلف طربش چو من کین
ان کلین جان آید کشتن با شش	با ننگ بران طوف کشتن با شش
سوزنده سوزن ایستع و جود	از دست شدم سیر ایستع و جود
ننگی امید یار بافی دارد	بر کل ادب است و افی دارد
من نشسته ام این قول این دردم	بر کوش ای زن که افی دارد
دل چون سرفاز بار چید بر شش	جان چون شریان یار چید بر شش
وین رنگ بر شک افی آفتاب	هر دم و سپهر در و چید بر شش

آدم غلام عزیز است	سپاسم عمل و فزون است
نیکو بود و دین بخت کس را	ز ابله نه بر کس کس است
که آید و شکست کس را	طوفان و دین بخت است
و دانی بکا و کوه کس است	اوم میان آه و دهر است
طالب جود و تو ترن سالی	آه سپهر و سالی غلبش
کشتن زلف و تیغ طافه	زلف و تیغ طافه کشتن
آدم و ایام طافه	بر کس بخت کس است
و ایام و ایام طافه	جان و دین بخت کس است
و کشتن زلف و تیغ طافه	کل بخت کس است
و کشتن زلف و تیغ طافه	بر صوت و دین بخت کس است
آدم و ایام طافه	جان و دین بخت کس است
و کشتن زلف و تیغ طافه	کل بخت کس است
و کشتن زلف و تیغ طافه	بر صوت و دین بخت کس است
آدم و ایام طافه	جان و دین بخت کس است
و کشتن زلف و تیغ طافه	کل بخت کس است
و کشتن زلف و تیغ طافه	بر صوت و دین بخت کس است





آن که در ملک کل نشسته گشتن	فیل شاه اندوخته دانی
هر که کل کاره جفت گشت	دنگ از دنگ گشت نه آید

طالب که با طغیان رسد	لیل بیلان از آینه نماند
چو نه در صحرای الله	مکمل شد بدین است

منم که بر بخت خودی دادم	سبک که بر بخت خودی دادم
ازم که بخود خودی دادم	ازم که بخود خودی دادم

اشکان که سیلیم دادند	دین کف و آب هم دادند
آتش که مغل کف پی بستند	آتش که مغل کف پی بستند

کلکون توان سخن بخت لاری	آتش سیل و آتش لاری
آتش سیل و آتش لاری	آتش سیل و آتش لاری

آتش که در کوه با کوه پی بستند	جوانان صفش چرا گشت
چو است جبهه نجاتی چون غول	کوی صدفش در زیر آتش

جوانان و هم پیران آن صفش	آن دم در صفش گشت
باشد هر جا بکمر گشت و پیش	یارش که در پیش گشت

در جمل گشت جان هم گشت	ماتم شد و گشت و درین گشت
آنکه گشت گشت گشت گشت	در بخت من گشت گشت

آینه که بر سیل مرگ بدم	بر مزاج جانم خندان گلام
و در کسین بد گشت	کب خنده زدم بر رخ جانم

من گشت زلف سبب میدادم	آتش بخ بخت میدادم
ازم که زلف کس گشت	چون گشت زلف کس گشت

سرب راهش که گشت زلف	آتش آواز گشت زلف
زلف بیلان بخت میدادم	نوفی نه با زلف گشت

آتش که در کوه با کوه پی بستند	آتش که در کوه با کوه پی بستند
آتش که در کوه با کوه پی بستند	آتش که در کوه با کوه پی بستند

پیش تو بگو که ای کلاه فلک	بر خاک نه نقش با خاک فلک
زلف از کوه شکلیه بخت	آتش جبهه بخت

طالب الی بخت کس گشت	شخص طلب و ام کرد گشت
زلف از کوه شکلیه بخت	بخت از کوه شکلیه بخت

مفت بر سپهر به ازار ای  
و آن کج بدین شد که اندک  
خود حل تو به نقد مرادی که بود  
کسی جز به اندک اندک

برینست که سینه غلبه گشت  
این که در دل زخم شد شرب  
عزت که خاکستر دل شد بیا  
و آن سر سینه زخم بچشم

ی آینه اگر ز آینه جبهه  
کای به سپهر گشته آینه  
و ز نظر مفت با سنان  
با هم اگر ز نظر آینه

با دمه اگر ز آینه جبهه  
آینه پیش از آینه  
و آینه گشت نظر بچشم  
آینه اگر ز آینه جبهه

ای قاطع نسیم ابروی تو آرد  
و حسن صد آینه ای تو آرد  
نشان روی خود به در آینه  
که روی ز آینه ای تو آرد

و عدد رخ خاور و من ماله  
هر برگ کلی چمن بنی با له  
بر آید لب تو فخر بر جامه آید  
هر خطه زار بر من می با له

هر خطه زار من اندازی  
بسن زبان گفت از می  
نای از بگویی ز بزم از من  
و آن که گویی ناز زان می

در هم گشت گشتند ز رشید  
بنی این جای دم خود نشیند  
ناله گفتش به دلش که گفت  
که ناله به لب نسیم شرب نشیند

در عشق و ملازمت الم خوان کرد  
بر غرض چه دیگران نسیم خوان کرد  
سعد تو به توان زنده از راه پیش  
کایه توبه به توانی نسیم خوان کرد

حسین آمد برق عشق بر جانم  
آتش به آتش که آید نام زده  
چشم ز باکشان که زده می شود  
فریاد که آید به آتش نام زده

ای آفت هم قدر چنان  
سرن بیایان سلوک یارین  
هر طلعه را در آفرین  
بشمارد و هر قدر یک چشم بین

در دل هر خطه به آینه  
بر لب به آینه گشتند  
از شوی شیدا که به آینه  
آید هم و آینه تا آینه گشتند

گوشن که طیفان زنده اند  
آواز و با آینه آتش سارم  
بر تو پس بی با و سر گشتند  
آفتان خیزان بکوی و آینه

شاهم که نشین نام و ناموس  
دل در کرد خط طاه و پسیم  
چون آینه زنده شمع آینه  
از بختی خاندان و پسیم



بر زنده و با خنده لم شرم باد	زنده معاند بر جبهه لم شرم باد
گفته ده بقول و طایفه خوش طبع	قول و طایفه شرم نام شرم باد
احمر نیان کل بستان توایم	دل زنده معبودی از گریبان توایم
تو دهنده نام مصریانی ایست	حاجت غریب نشین گشتان توایم
زاده که بدست بهشت و با او	روح اندوهی سیال شد با او
بر جمل لایم با کین شاگردی	الطیلس لایم با بین استادی
امشب دلم از غیش کشتانی بود	این تو دهنده دهنده و خدای بود
تبعیج زین شکلی چون هزار	هر چمن چمن لب خدای بود
با نماند جوج وخت دار و رفت	دلها و خون نشسته دار و رفت
هر که دلا از دهنه بی می ابلک	خوی سپید گشت دار و رفت
امشب سرش یافت جا در چشم	و حل آمد که در جلوه در چشم
از بر بکند رشاد مقصود و بخور	کروی که نیاید اشتاد و بخور
شبا که کانی کیت زو ساختم	چون دلف تو جبهه پر که ساختم
از زخم خوک ناله بر این رخ	بر بکند آسان زده ساختم

المیوس

روی تو شده مهر و تابان کرد	لعل تو شده صبح و خندان کرد
خروید تو در طایفه زلف گشت	خروید تو که از سینه فشان کرد
الطیلس ما مجید با روی تو	نابا که کنون طایفه آن خندان کرد
از روی تو بکیت و بخت گشت	خروید تو برشت بر او شد سنان کرد
نکاح ادا دل پریشان گشت	نق بند این میران گشت
از کوب کسی نور بر اسان گشت	در سایه کس مهر گریزان گشت
خاطر و خاطر پریشان سازد	هرت دلم آید و دلمان سازد
اعتوس لایم زنی اذان سازد	اذیت شرم که گریبان سازد
حلم ز خاطر باره و سنگ گشت نمود	بسیار تو شرم زنگ گشت نمود
جای دهنه حزن دهنه دلی گشت	رویم زبانه زنگ گشت نمود
ساقی لب ز لب ام بیکان	جادم و قطره بکام بیکان
در شربت چاه کالی گشت	اشی خوی آدان چهره بیکان
این زشت میر غنی کون بیکند	کوی که نسیم زین بیکند
سبل ز دست جلوه ام کوی	بر صفت شرم زین بیکند

در وقت که

در سینه و ای و خط و فکر	در دیده و غم و دانه و زخم
اگر ای هم در آید یک شکر	که هر لحظه که بدایع بود و فکر
از روی دای و پنجه شود بگوهر	آب جانت زنجیر بر بند و مهر
بوی و جبهه و این هوای بند	آب دم و نغمه و این شکر و مهر
لبت چمن نقش و بیان	در طبع و مراد و جبهه و بیان
اشعار و آب و تو به نگار و ماه	در روی و خانه و در بیان و سحر
جان ارم و شکر و گداز و نسیم	و ذل که خرد و بخت و اندام و نسیم
جیت بخت و گداز و رخسار و الم	و این زخم که خیزد و گداز و نسیم
شبلی نه و هفت آبی و نسیم	و این برق و شمع و بخت و نسیم
و هفت چشم که است و این بخت و نسیم	و این حرف و آواز و بخت و نسیم
در روی و دل و جو و ناله و نسیم	و هفت زخمی و آید و ناله و نسیم
جان و نوری و آید و نغمه و نسیم	و گداز و لب و گداز و نغمه و نسیم
بایت که از سر و شک و آید و نسیم	و گداز و لب و گداز و نغمه و نسیم
با کز بی زخم و نغمه و نسیم	و آب و نسیم و گداز و نغمه و نسیم

در سینه و ای و خط و فکر	در دیده و غم و دانه و زخم
اگر ای هم در آید یک شکر	که هر لحظه که بدایع بود و فکر
از روی دای و پنجه شود بگوهر	آب جانت زنجیر بر بند و مهر
بوی و جبهه و این هوای بند	آب دم و نغمه و این شکر و مهر
لبت چمن نقش و بیان	در طبع و مراد و جبهه و بیان
اشعار و آب و تو به نگار و ماه	در روی و خانه و در بیان و سحر
جان ارم و شکر و گداز و نسیم	و ذل که خرد و بخت و اندام و نسیم
جیت بخت و گداز و رخسار و الم	و این زخم که خیزد و گداز و نسیم
شبلی نه و هفت آبی و نسیم	و این برق و شمع و بخت و نسیم
و هفت چشم که است و این بخت و نسیم	و این حرف و آواز و بخت و نسیم
در روی و دل و جو و ناله و نسیم	و هفت زخمی و آید و ناله و نسیم
جان و نوری و آید و نغمه و نسیم	و گداز و لب و گداز و نغمه و نسیم
بایت که از سر و شک و آید و نسیم	و گداز و لب و گداز و نغمه و نسیم
با کز بی زخم و نغمه و نسیم	و آب و نسیم و گداز و نغمه و نسیم





دست راسته از دست چپم  
برنگ نرسد چپم را هم  
چنانکه جلا بجدلی که هم سپرد  
دعا که روشن گوشتش آید و هم

من خانه بارستان سفتم  
افزودت شمع و اهل مسختم  
فغانی صافه ایشان سپتم  
سکه بیان تو که جان سپتم

از رفتن دل چرا نم آید  
در گشت کل نام آید  
از بخت تو به تو هم آید  
و نه بدین نام آید

بس تجربه کردیم زنده ما سپه  
کس در خیال آینه آگاه سپه  
جانی که زنده نام زنده ما سپه  
ضرب الفل است غمزه که اید

خاموش دل بشم ز لکری بود  
لن غلم کل کل دجان سیری بود  
کفتم که زنده میباید بهیشت  
بوت یک به هم ز سپه بری بود

آن سمن که در جان گشت تر گل  
و آن نوع خیالی که نوری مایل  
اینگاه جان منور بهر گوشتش  
آن منور که ز غن زنده بر گل

ای محرم بخت بهوش شام  
اشک کزین ای بهوش شام  
خوش آنکه بخت فراع بشود ز نون  
بوی تو گشت یک به آغوش شام

دل سبزه و سبزه دم  
بانی دق آینه دم  
کم که زنده سبزه دل  
کوینا دل که زنده دم

شکست قضا و قدر بر شکست  
نارنجی و تنها هم شکست  
طوبی و ای بر اوست شکست  
کهنون بخت شکست

از زخم که در شکست زان  
و نه بهر شکست بخت  
بر طبع که آفت ز آفتش بود  
که نه بهر شکست بخت

من طبع تو به جسم تران سپه  
سره بستم به هر جان سپه  
درین شکست زان که زان  
شکست که بون کل سپه

ای فکر تو کل گنده بهر شکست  
سده هفت گشت بهر شکست  
آن که بخت تو به جانت خواند  
بر حق بخت بهر شکست

بخت تو به جانت خواند  
کسی که از آتش و زخم  
آل بهر شکست که تو به هم سپه  
کسی که از آتش و زخم

سبزه که تو به شکست  
کسی که از آتش و زخم  
آل بهر شکست که تو به هم سپه  
کسی که از آتش و زخم

کوهر



آید که سیم بر سر کوه است	آید که سیم بر سر کوه است
آید که سیم بر سر کوه است	آید که سیم بر سر کوه است

این قتل و خون غلام سرکش	این قتل و خون غلام سرکش
در به درین قتل و خون	در به درین قتل و خون

ان تیره که شود از زمان	ان تیره که شود از زمان
ان تیره که شود از زمان	ان تیره که شود از زمان

این و پس فتنه نوین گفت	این و پس فتنه نوین گفت
برش چشم انداخته چشم	برش چشم انداخته چشم

نار و آتش تو تا هم نبرد	نار و آتش تو تا هم نبرد
که بکلی ورم بگو بخت	که بکلی ورم بگو بخت

هر چه که بر آید و چون در شایه	هر چه که بر آید و چون در شایه
در شوق و بیدار کنی گوی	در شوق و بیدار کنی گوی

هم که بختی هم که بخت	هم که بختی هم که بخت
بر خون سلاطین و عدو دارد	بر خون سلاطین و عدو دارد

چند بیت که خواند و چشم	چند بیت که خواند و چشم
چند بیت که خواند و چشم	چند بیت که خواند و چشم

من علم و بر سر کل سبیل کنم	من علم و بر سر کل سبیل کنم
انفال و بر سر کل سبیل کنم	انفال و بر سر کل سبیل کنم

ایا و آید و در کوه است	ایا و آید و در کوه است
ایا و آید و در کوه است	ایا و آید و در کوه است

غالب علم انداخته بر سر	غالب علم انداخته بر سر
کعبه نموده انداخته بر سر	کعبه نموده انداخته بر سر

طالب و در زبان فارسی کل	طالب و در زبان فارسی کل
آب و در زبان فارسی کل	آب و در زبان فارسی کل

در این حال کل مجرم نکست	در این حال کل مجرم نکست
بسی نکستی که عالم نکست	بسی نکستی که عالم نکست

طالب که جهان بیا و بر آید	طالب که جهان بیا و بر آید
چون نکستی که جهان بیا و بر آید	چون نکستی که جهان بیا و بر آید

ایستادم تو را دل سواد کرد	ایستادم تو را دل سواد کرد
بر در که کوشش تو کردم	بر در که کوشش تو کردم
افشان و تو گفت ای جان افشان	افشان و تو گفت ای جان افشان
افشان تو دهر است در چشم	افشان تو دهر است در چشم
چاکل این بینم چنان کرد	چاکل این بینم چنان کرد
نمود بر تو کس طلب هست	نمود بر تو کس طلب هست
دشمن تو دل تو را کرد	دشمن تو دل تو را کرد
خوار بود و علی او کشتن	خوار بود و علی او کشتن
آن که صبح آرد و شام نیست	آن که صبح آرد و شام نیست
و دل که بوی شه در کشتن	و دل که بوی شه در کشتن
نار و شعله خیزد از دهن	نار و شعله خیزد از دهن
و آتش از دهن تو	و آتش از دهن تو
شب است و من در میانم	شب است و من در میانم
کلاه و جدم و نه در میانم	کلاه و جدم و نه در میانم

ایستادم تو را دل سواد کرد	ایستادم تو را دل سواد کرد
بر در که کوشش تو کردم	بر در که کوشش تو کردم
افشان و تو گفت ای جان افشان	افشان و تو گفت ای جان افشان
افشان تو دهر است در چشم	افشان تو دهر است در چشم
چاکل این بینم چنان کرد	چاکل این بینم چنان کرد
نمود بر تو کس طلب هست	نمود بر تو کس طلب هست
دشمن تو دل تو را کرد	دشمن تو دل تو را کرد
خوار بود و علی او کشتن	خوار بود و علی او کشتن
آن که صبح آرد و شام نیست	آن که صبح آرد و شام نیست
و دل که بوی شه در کشتن	و دل که بوی شه در کشتن
نار و شعله خیزد از دهن	نار و شعله خیزد از دهن
و آتش از دهن تو	و آتش از دهن تو
شب است و من در میانم	شب است و من در میانم
کلاه و جدم و نه در میانم	کلاه و جدم و نه در میانم



آن فایزیم زار و زار  
این گشته بود و زار و زار  
خوشه در پیش من  
بر داشته از لعلی که زار و زار

آن منقلی از جامه و جامه  
بر دست تو زار و زار  
خوشه در پیش من  
چون از غم زار و زار

آن ملک و نه توئی و نه  
از او تو زار و زار  
خوشه در پیش من  
لبه جان صید و زار و زار

ایم که نمانی خوش  
چون و ای پادشاه ایام  
کعبه لطف نام غایب از سر  
پهلویت خورشید و زار و زار

نان لب لعلی و نه توئی  
این لعلی و زار و زار  
یکبار و نه توئی و نه توئی  
این لعلی و زار و زار

در دوش از لعلی و زار  
بر این کل و زار و زار  
در لعلی و زار و زار  
حالت و زار و زار

آن که گشته با من جان  
خارجیم گشته به جان  
چون که زار و زار  
بر این کل و زار و زار

آن که زار و زار  
کبریت زار و زار  
بر این کل و زار  
بر این کل و زار

هر لحظه من و زار  
از آن که زار و زار  
از آن که زار و زار  
از آن که زار و زار

زلف که بیل و نه توئی  
مطراف تو زار و زار  
زلف که بیل و نه توئی  
مطراف تو زار و زار

زلف که بیل و نه توئی  
مطراف تو زار و زار  
زلف که بیل و نه توئی  
مطراف تو زار و زار

زلف که بیل و نه توئی  
مطراف تو زار و زار  
زلف که بیل و نه توئی  
مطراف تو زار و زار

زلف که بیل و نه توئی  
مطراف تو زار و زار  
زلف که بیل و نه توئی  
مطراف تو زار و زار

زلف که بیل و نه توئی  
مطراف تو زار و زار  
زلف که بیل و نه توئی  
مطراف تو زار و زار





آنان که کین در میان گفتند	و دم دل حسین بر میان گفتند
آن که در من کین یافتند	و آب من نیج در میان گفتند
جذبت که با جی کم سوختند	وین آینه را نه سپید و آن
منین اونی کشیده و آن کیم	با نیکه و اعیان مرا نه گفتند
اشب که دل از مسل و آفرین	در سینه آن نذر زلف و آفرین
کشم کشت جان و شام بر دین	ایدم که جراحت نکشید و آفرین
کون کین از غم نامو کین	به ناکه بی از بر طایر کین
آرایش من زب بود و آفرین	چون مانی که زب نوس کین
آدم که خافت از رخ کلاه ارم	آزادی که نه سپید ارم
و آن حد آفت زده و کین	آشک که نه سپید ارم
چون لاله ولی را دم و آفرین	دوی که نه سپید و آفرین
لکه من و اندر من شمع	که نه سپید و آفرین
تو که کین بکشم و آن نیج	سایه زدن و آن آفرین
بیان و من و آن نیج	در خود و من و آن نیج

زلفت تو آن که کیم گفتند	سین بر میان کیم گفتند
آن شکم که جایت آمد و نیج	به کیم کیم کیم گفتند
برین ناله سپید و نیج	و کیم آفرین و نیج
ناله و نه زلف و نیج	این کون و آن نیج و نیج
و عجب کوی را نه سپید	در عجب کوی را نه سپید
کیم فی آن که کیم گفتند	ایدم که کیم گفتند
با دین و نه سپید و نیج	نشر که نه سپید و نیج
چشم که توان داشت از کور	یک کوشه چش که نه سپید و نیج
به نه کیم کیم کیم	به نه کیم کیم کیم
از چش و آن که کیم گفتند	در دامن پاکیزه و آن
فی که نه سپید و نیج	کیم کیم کیم کیم
کیم کیم کیم کیم	کیم کیم کیم کیم
ای که نه سپید و نیج	دین کیم کیم کیم
در دامن پاکیزه و آن	ایدم که کیم کیم

کسی یزد بشیر در کین نشسته	حکمی بر چنگ خنجرین نشسته
خوار بر کفش و آغ نکارده اند	کس طردان بر برین نشسته

آدم که به دردم زانم جوشد	خون کل جوش از دماغ جوشد
کرکله غنم نقل فته بر فراگان	لسته بکرانه دود دماغ جوشد

منم جوغان دده آل شوی با	آتش نذر اضطراب میوه با
سرم جود بر در سیل آشنای	منم بوشن کند شربت ابرو با

دل چیت فتنه دامن ساید	چون طره و بلران سر اسر تاید
بگوشن کریمشیم ریحیستی	بر کلین غلغله خیل شاد داید

حق طارالم از جان جوشد	نشت زاری ز جیب غریبان جوشد
گرم زده جاک رسد این فرکان	از شوق گر پانی بگر جان جوشد

طالب از جان بسوی کعبه	سفرای فرقه بر لب کعبه
آلوده کمر دی ز حال کعبه	نازل کرده کوشه ابرو کعبه

طالب لغت در محله است نشسته	چون کن ناز و بود و بند نشسته
نوبتانی که در طریق جاک کعبه	به ایت آردی چندین کعبه

آدم زانم خلق بریم رسیده	ریشی زوق بر کلیم رسیده
بگوشن سید کار پستان چو	پهل بیام آردیم رسیده

سوادم از جوته زانم کرد	زلفت محرم شب زانم کرد
برایا که چون قتل نشان کشیدم	بر روی من ابریشم ساری کرد

ای که بودای کویس میرا	بر آب غان که شکرین میلا
مقتضه منی ثبات نکشید	دل ماجرای من کعبه میوینا

دل بر نه که آفتابین بیاید	بجسته و سر صفای بی آید
سرای سپناه بستر بره کنی	کوبن زنگار آسمان می آید

طالع کعبه روی بر سلطان	سپیدی طلای بودای سلطان
چون شید غان کینه بر شریک	چون زده سپهر نلکه بر درخان

ای چهره دانش طوق افشان	دین زلفت جودن سلسله افشان
ای سوزی زبان طره بجای کو	دی منور و دی پریشان کو

زبان منی که بخون شود از خود	از باد و جود کل سر کرد
نداده تو باله دود فرود دم	و یک جهان آید ترک کانی

زبان



ای دانی آینه کلی که در گنج دانا  
در هر قوی بانی می خردم  
مرا آینه کلی که در هر گنج دانا  
ای کاش کاش کاش دانا

لی گشت می که در گنج دانا  
در آینه کاش کاش دانا  
در لی میانش از کاش کاش دانا  
چشم می جلد من در کاش دانا

فرای که تاب رنگ طهر مودانه  
یکسره چمن بخت ابرودانه  
صد مراد فی شمع می خردم  
در پیشه شام مع کبودانه

مهم که دردی کش میانی خیم  
در زبان دیده اید پادشاهی خیم  
بوی نشسته ام از عالم خیم  
ما بخت دانا راه دانی خیم

بر باد تو بر سپردن می خیم  
بر نغمه رخان چمن می خیم  
نزدت تو طرف دامن می خیم  
چون خطه بخت خوشی می خیم

از چمن تو آید شعله خیم  
در شوق تو جاک هر کجا خیم  
از بختی بختی تو بر طور دلم  
هر دانه ز شوق می خیم

یکچند بیل و اشته می خیم  
اکون نشانه دانا می خیم  
بی شعله بر لوزخه بوی شیمی  
زان گشت بختی می خیم

در سینه جان کوی سحر خیم  
زان سینه دانا کی بختی خیم  
در گشت دانا کاش دانا  
خج که خفت زبان در خیم

لی گشت می که در گنج دانا  
در آینه کاش کاش دانا  
در لی میانش از کاش کاش دانا  
چشم می جلد من در کاش دانا

فرای که تاب رنگ طهر مودانه  
یکسره چمن بخت ابرودانه  
صد مراد فی شمع می خردم  
در پیشه شام مع کبودانه

مهم که دردی کش میانی خیم  
در زبان دیده اید پادشاهی خیم  
بوی نشسته ام از عالم خیم  
ما بخت دانا راه دانی خیم

بر باد تو بر سپردن می خیم  
بر نغمه رخان چمن می خیم  
نزدت تو طرف دامن می خیم  
چون خطه بخت خوشی می خیم

از چمن تو آید شعله خیم  
در شوق تو جاک هر کجا خیم  
از بختی بختی تو بر طور دلم  
هر دانه ز شوق می خیم

یکچند بیل و اشته می خیم  
اکون نشانه دانا می خیم  
بی شعله بر لوزخه بوی شیمی  
زان گشت بختی می خیم

آنکه آید در سر نکست بدم	آتش فروز کلاه بدم
بمست جان از نعل سبزم	بمخ زان نعل سبزم خودم
مکش بخت و تم کین ترخ	و لطف در وقت چنین بزم
هرش منی که آن کسبلی	کوته بر چنگل است بی رخ
آیم که در کرم از کلام زاده	آه نه باده نیست نه ناله
من نیز بکشد از سران بخت	را نه نکست بختی سوان بهاد
آیم که از کوه غفلت برخوا	بمانی از درک بخت برخوا
امید که زان بختی آید	بر چه که از دامن است برخوا
دارم که رخ خاک عذایی است	انگاک بباغ انگ بستان است
دانی چون راجه از رخ عا	سودا بهر کلاه باران است
از کلاه آید این بر نه کمال	از طبله سپین و سفی بالا مال
از بهر احاطه نصرتی که بود	تا رخ نه درش محیط انصاف
از کوه خوش نصیبی در بخت	وین آری هم صوفی و هم سر بخت
آید که در دین بختی آید	صدا که از آفتاب آید بخت

آن شمع بیادش از نعل سبزم	آن بی سبزم کل فرشتی
بمست جان از نعل سبزم	بمخ زان نعل سبزم خودم
مکش بخت و تم کین ترخ	و لطف در وقت چنین بزم
هرش منی که آن کسبلی	کوته بر چنگل است بی رخ
آیم که در کرم از کلام زاده	آه نه باده نیست نه ناله
من نیز بکشد از سران بخت	را نه نکست بختی سوان بهاد
آیم که از کوه غفلت برخوا	بمانی از درک بخت برخوا
امید که زان بختی آید	بر چه که از دامن است برخوا
دارم که رخ خاک عذایی است	انگاک بباغ انگ بستان است
دانی چون راجه از رخ عا	سودا بهر کلاه باران است
از کلاه آید این بر نه کمال	از طبله سپین و سفی بالا مال
از بهر احاطه نصرتی که بود	تا رخ نه درش محیط انصاف
از کوه خوش نصیبی در بخت	وین آری هم صوفی و هم سر بخت
آید که در دین بختی آید	صدا که از آفتاب آید بخت



آتش بدین نار جان کوه  
شبهانده من شده کوه کجای  
شکوه از دست او آید  
بجای شکوه آید

ای ماه و بکلیت شکوه  
فهم منت هر روز بکلیت  
هر که از دست او آید  
شکوه بکلیت شکوه

لعل استیلا به من آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید

ای ماه و بکلیت شکوه  
فهم منت هر روز بکلیت  
هر که از دست او آید  
شکوه بکلیت شکوه

لعل استیلا به من آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید

ای ماه و بکلیت شکوه  
فهم منت هر روز بکلیت  
هر که از دست او آید  
شکوه بکلیت شکوه

لعل استیلا به من آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید

ای ماه و بکلیت شکوه  
فهم منت هر روز بکلیت  
هر که از دست او آید  
شکوه بکلیت شکوه

لعل استیلا به من آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید

ای ماه و بکلیت شکوه  
فهم منت هر روز بکلیت  
هر که از دست او آید  
شکوه بکلیت شکوه

لعل استیلا به من آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید

ای ماه و بکلیت شکوه  
فهم منت هر روز بکلیت  
هر که از دست او آید  
شکوه بکلیت شکوه

لعل استیلا به من آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید  
آتش از دست او آید

ای ماه و بکلیت شکوه  
فهم منت هر روز بکلیت  
هر که از دست او آید  
شکوه بکلیت شکوه

آن که بکشتن از دست آید  
ترک است و است از کلام طریقی است  
خاستن چنین چیزی را به یاد  
خفت بگین نیست بر نیست

در بر دل سوخته طریقی  
آفتاب و کوفت از آفتاب  
بوی بسته طریقی که بر آید  
برج نیکه و کاه از آفتاب

چنان که آید از آفتاب  
در پس خال و طریقی  
نشان ز نظر نگاه و کوفت  
مکانی که کوفت است بر طریقی

چون شمع کینم بسوزد  
بر آید طریقی که در آید  
آید که در کاه از آفتاب  
در باخم استنای طریقی

نک سبب در آفتاب  
آید در آفتاب که در آید  
بر آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب

سبب کف از آفتاب  
آید در آفتاب که در آید  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب

در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب

طریقی که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب

در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب

نشان کف از آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب

چون شمع کینم بسوزد  
بر آید طریقی که در آید  
آید که در کاه از آفتاب  
در باخم استنای طریقی

نک سبب در آفتاب  
آید در آفتاب که در آید  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب

سبب کف از آفتاب  
آید در آفتاب که در آید  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب

در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب  
آید در آفتاب که در آفتاب



ایا بل قانات گفت بوی جان  
این دست خوش بگل جان

در کمره عین جن کل غم باشم  
کشتن گلشن بهار نام باشم

جان درخت نارگون کوچه عین  
اضحیت بفرانک تو بد و خوش

آن نشسته که جام حسن و آردش  
فان بر آذر نشین پیش

شب دره با برستیزی بخت  
وین اید ترسناکه بر بخت

دل نشین ذات بر کلین  
جان طوطی درین انداز

به نگرانی شاه کل بی چسبند  
هر جزو سبزه عقل کل بی چسبند

نگار من دلم من بزم سبانه  
چو بس من دلم من بزم سبانه

دیده چشم من و دست من  
کشت چشم من و دست من

از جلوه تو در دستان من  
کدام کل شکست از دستان

از روز به روز کل به کل آرد  
در غنچه شبنم بزم آرد

در بزم جفا بکشد تو را آن که  
کرده ام زده بخت اوب و زنگاره

بفضل تو جان پادشاهی دارم  
در بزم آن بخت پادشاهی دارم

سزای من خمره عین بر بزم  
اساک کلاه منور آید بزم

ال در برده سیاه رخ کنی  
غیبال ملک نکست کنی  
برسن تقدیر این توان یار  
بر دشمن مقدم نهشت کنی

نرمه دل اسیر و انجم نشود  
مکونم درم در غرابین نم نشود  
گرده و بگفتگی کربان مرا  
بر جد و دی نم تبسم نشود

مکن غم در آب آلوده سوز  
وین سوخته را جلد کر سوز  
از دوزخ دشت تو امشاید اگر  
و اقمه فتنه لایق بهر سوز

آدم که شاد بهیم بهیشت  
بانه چو که دوش بهیشت  
کرده شوم شطالت کینه  
بیل برین سحر کل شست

آدم که سازش از نیم شست  
وین پس عارفه ام شست  
آن اده چست که جوهر شست  
کوین چانه پاره از شست

هر سجده از دی شب بوی در  
هر نشاء از سیتن خادری در  
بزرگ بیا کل چار بخت  
وین نیز بهر کان سر و کار بخت

عاشق که شید بکشان بخت  
در زم جو بروی سپاس بخت  
سنان که مرا تیغ سنده رجب  
بر تن کوش و بختن با بخت

ای که بگوشه تیغ آبستن رقی  
و تیغ بر پیام پراهن رقی  
و قاتلش خون جگر بخت  
نمیست ترانسل است و رقی

و مرمن بایه شمن سر تیغ  
بر جبهه و پیش فتنه تیغ  
باز بهر ساروش بالا مال  
از آب کراوش بود جوهر

کرده در هر انده از میداشت  
هر بره و شبنی و اسیر و دی میداشت  
شب و در سید ال از بختی آورد  
کوین به شمع نر و دی میداشت

طالب اگر که نصیب از اد است  
در حال غایت فلک افلاک است  
زود اگر بر لب و سانه بپر  
چون قیامت از زیر خاک است

زین پیش و لم بباله سنا و بنود  
لم از من و مراد من و بنود  
سود این تو ام که بر پیشانی وین  
خاکت برین در کوه و بنود

همه کل کام زان که کوشه ناز  
و تیغ فتنه نام که بر جان ناز  
بوی کل و ... و تیغ را سجد  
این سر گذار بود و تیغ روح کدا

از من ل جمع و ظاهر آباء ان  
جوینده حق و ساد و افغان جنان  
یادان ال طالب که بخت  
چسبست سر برده از کمالان



مکن یاد از مسلم آوارگی کن  
چون که برات آید و آدم بر تو  
چون که برات آید و آدم بر تو

غلام که یاد زنت از کشتن است  
درست که نشسته و مانع خویش  
از آن بوی که خاندن را بر این

از کفن در جبین ترا سپردیم  
از کفن در جبین ترا سپردیم  
از کفن در جبین ترا سپردیم

روزم که نشینم بر کوی تو کنم  
چو اسطوخودوس بر شام و صبح  
اوقات شام و صبح بوی تو کنم

در راه تو نه زنده گانی و آدم  
اگر کسی که نشینی از تو آرد و بین  
اولی خود را بر تو گانی و آدم

از دل بر تو طلبم با بانی شستم  
عجابه و صفت زلف و شستم  
من دست بخون شربت و شستم

چون که بر این چشمه برین خاکم زار  
چون که بر این چشمه برین خاکم زار  
چون که بر این چشمه برین خاکم زار

دست که ز کشتن می گزدم  
چون که بر این چشمه برین خاکم زار  
چون که بر این چشمه برین خاکم زار

بر روی گل از شام خواب یکد  
از معلق چشمم دم خواب یکد  
از معلق چشمم دم خواب یکد

کل درخت شمع خاور خانه  
نخ تو خندان که سراسر خانه  
نخ تو خندان که سراسر خانه

فان که بر این کوه از روز و ماه  
لحظه چشم دیدم بهم سعادتی  
لحظه چشم دیدم بهم سعادتی

طالب که چشم زبان با تو است  
خوشای که شمع مرده را نیست  
دست جان برین خاکم زار

زان غلغله تو می ز دل تنگی  
در حلقه جان بختی  
در حلقه جان بختی

کل چو چشمم آرد و سپید بود  
بکس زنج چشمم چون دردت  
بکس زنج چشمم چون دردت

معدن دشت سازد کت خون آرد	آب نایاب با دریا می آید
در بخت جوشن غواشی کرد	که دریا با حاصل برآید

آنان که در آب منقذ شدند	برنج و شادمان شدند
به نخلستان بنی فرزند	بلکه گویا کشتن برنج کردند

طالب که شاه را در پیش راه	در راه دانه دانه انجلی می کرد
بستر خطایش از طرف چپ	که در راه دانه دانه می کرد

خفت بنی را در راه که دانه دانه	با دانه دانه از زبان شیرین
دانه دانه کشتن در پیش چپ	خفت کشتن در پیش چپ

آنان را دران بهر منته می شد	در بهر منته بدینا فتنه
خفت با نهادن دانه دانه	در بهر منته بدینا فتنه

در راه دانه دانه دانه دانه	در راه دانه دانه دانه دانه
در راه دانه دانه دانه دانه	در راه دانه دانه دانه دانه

بر طبع تو در دانه دانه	در دانه دانه دانه دانه
بر کوه بخت من آینه خیره	در دانه دانه دانه دانه

بگذر بر پس که در میان است	در میان که در میان است
آیا که در میان است	در میان که در میان است

شکلی که از جهان گویا است	چون چشم ام نگلانی است
خفت چشم ام است	در میان که در میان است

کوشی دانه دانه دانه دانه	چشم دانه دانه دانه دانه
آینه دانه دانه دانه دانه	چشم دانه دانه دانه دانه

من را در میان دانه دانه	دانه دانه دانه دانه دانه
در بهر منته بدینا فتنه	دانه دانه دانه دانه دانه

کوه دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه دانه
کوه دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه دانه

با دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه دانه

در دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه دانه
در دانه دانه دانه دانه	دانه دانه دانه دانه دانه



چشم کبریا را می آید و در  
دل او اینها را می آید

صلى الله عليه وسلم  
بسم الله الرحمن الرحيم

لنفسه له حيث مر اساءه  
بلاءه و كذا و من كان له

فانما من اجل مصلح عدم تاني  
فانما من اجل عدم مصلح اولي

فان كان توجهه الى  
الحيثية كذا

كان ذلك سنة الزمان  
فانصرفوا كل واحد الى  
محلته

نما که فدا آسمان استند

که کعبه با سوره یوسف برده شد

بیکه آب و بخار

مان بستر گفت که هر دو

مجلسه علمی و ادبی

سنة ١٢٠٢

و بنیم ترا خلق کم

لباس سخت جلد پوش

دست علی که تالیف او هم  
شماره ۱۰۸۵ خط است

بندگی تو قیادی ۱۱۱ م  
رقم نقلی است ۱۱۱ م

جز آید که نوشته ای که پیش  
ایستاد که در آن زمان قرائت

به نواز تر از آفت نوازش

۱۰۸

کذبت این بن که در کجاست  
کذبت آسمان و ارباب کذا

باز این خدایم که یار اسپند است  
بلکه کار کارگاهش را که

برای خدمت و بزرگواری  
از کمال و بزرگواری

کتابخانه ملی ایران

کفر و یغی و اینست الحکم

در قریب ز نهار و نور چشم بهر  
کدام که خواهد که در کتب

نزد کثیر از مردم و در چشم  
تو آفت و ماست خدایم

این سخن زلفت در آن لحظه

متبیب جنون طریقی

ای برادر منی خست از سر	وین وقت منسب به سینه
خندان تو نیست منو کی ده	در این گفت به پیش جی بر
سنگ گره زده برت بهم اودا	نور شبیه منت که در اطمینان
بر که برت سنگان در به از	بخت برت به طبعی است آید
آنگاه طبعی یعنی بی آرم	نظر اندام به طبعی یعنی بی آرم
هر جا که نشان بوسی می شنوم	چون آنکس بود به پیش بی آرم
حق آمد به نسبت بهم کاره خود	چون خاتم به علم کاره خود
دیرین دخی که چسب بود مرا	از سجده و در حق آن رقم ناز
فرست کردم من دیدار پرست	رحمی کن زان بست به پرست
القضا و نیت خاصیت مرا	یارش هم پرست من یار پرست
ای کاکب نصابت نشان	که در خیال آید بان قلت
هولی لیم شاد باشد کو بی	از خواب کیده از بان قلت
اما که گفت در ده امید است	چو تو به لطف از دی جا وید است
هر مله بر آید که گفت خورشید	کو بی است تو مشرق خورشید

ای که خلی امیدا ز تو به منو حرام	این را بهر حالت تو سرگشته حرام
سوی تو که برت خورشید	بر سر زلفش آفتاب منو حرام
کامیابی صبح به اسکم	عبار از طاعت نوح و ادر اسکم
چون به و کیری ازین قنار	یعنی که مزاج نوح و ادر اسکم
آتش از زلفش الی اسکم	در زلفش کشت کیست اسکم
از کل یک یک به اسکم	که در زلفش کشت کیست اسکم
آتش که در چسب برت باز	وزن از تو به سپر کشت باز
ماند کس به که سپر زلفش	بر که دلب تو به سپر از
شهر دهم به که چون ابر بار	در خون جگر خود دهم ز کاف بار
مونی ز تو که به دهم کشت طار	به سپر دهم به دهم کشت طار
زده شام شمع زلف و دل خویش	آتش زده شام جان و دل خویش
ز جگر کشت نشان از انظارم	به نقش یک یک بجان و دل خویش
چو اندام من ابر که در شدم	چندان که برستم که کار شدم
رب که در دمی مستوری بود	آن بر کمان ای که در دمی بود

این کتاب از کتب معتبره است که در این شهر  
نسخه شده و در این کتابخانه است  
و در این کتابخانه است



ایسی شام و صبح و این کلام  
ایں شمع و شمع و این سخن

تاکلیف بود از طرفی که هم  
سهم بود پس در خوشنویسی گام

که انداختی است یکبار  
در پیش یکبار بی نام و نشان

امیرن و عساکر طالع است  
و ملک صبر و بی بی و بی بی

و گویند که این است  
فلک بزرگ و بی انت  
و گویند که این است

ایک ہندو رشتہ قبائل  
سورج کی سیانہ اور راجہ

بیاض بقیعہ کی طرف ہوتا ہے  
وہاں سے بیاض نکلنے لگتا ہے

برشته آفاق بکوه چو  
هر که در فلک از غایب سوخت

هذه هي النسخة التي هي في  
الكتاب المذكور

کے ایک ساتھ مل کر ہونے  
کے لئے ہر ایک کو ملنا چاہیے

این بیشتر از پنج جلد است و همه  
در حال فسخ است و شکر است

مرد که خشم آورد و بید  
سبزه شد آفاق بخت و بید

ازم که شود چوین گفتند گفت

و فلک البروج جاست سپیده  
در تاج بخش از لیل و سپیده

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

نیش بخان را که خود بخان  
ی دیده اکان کل خود بخان

کتابخانه عمومی و دولتی

آرایش بقی انیت فرنگی  
عالم صحرای و نود و نعلی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
موسى عليه السلام

در عهد تو بنی اخطراب بود  
و دیب کند بهر خراب آید

از این که منتهی به ایران ملک

عشرت چون برده و حدیث خوان  
آباد نام احبابا که رخ

خطی تو میرا یہ لوح  
وہ پیش ترخ عا کیست

طه فان عرق نامی و مع بود  
بر غلظت ارضین و نفسنج

نام ناکان جیش کم می  
نام ناکان جیش کم می

آدم من ذلک من جسمی بخیر

کتاب اعلیٰ صیقلی و کرمی  
و شوق شوقی و شوقی و شوقی

و این نشانی از راه بسیار  
برین آتش منتهی شد

این که گفته شد و هم  
چون که است باینکه در آن

شاه کوه است که بنام شاه عدل  
عدل بود که هر که از او گذشت

نشاء اول خلق و زمانه نشاء  
و زمانه نشاء اول خلق و زمانه نشاء

نہ کہ سپر کی کج وادیا  
آلود کند از پی جاپیہ

پھر عدالت آگاہ کنست  
دیکھ کر کوئی نہ از او چنے

عشق کار را به سید عالم بود  
از خاتم و حق کین آن خاتم بود

بافتن کلام من نشیند  
آید و دفعه دوم بدین کلام

بردم زانستین و باید چینی را  
نه ای که شراب و بستر زنی را

بر نوسین قرق زمانه ای شد و  
در اوان کمال مجد چشم آرد

همه که کند آید بخت  
در هیچ کند و طبع نماند  
نامی این سازد بوم هر چند  
وقت در هیچ طبعی که از این نماند

سازان ترا کام که هم از شکله دهم  
یا آورده دعوی قدم از شکله دهم

تن غلام ششم و ششم ایسی  
 اول غلام ششم و ششم ایسی  
 من غلام ششم و ششم ایسی  
 من غلام ششم و ششم ایسی

درین اول اهل ایمان را میگویند که  
در این اول اهل ایمان را میگویند که

به جز آنکه در این کتاب  
 طوفاست که از کتابهای دیگر

هر که در این کتاب از کوی و کمر  
 هر دم آید خودم از جوی و کمر



کینه که هیچ خطای نیست	تن را در جهان می زبان جسم
تعلیم بوالی که فهم آنست پس	با که جلد و یک خط نیست
طالب هر کار را با سهو نیست	از کار که جان را زنده است
می و سره و بار و در کل خط نیست	طالب تو خوشی تو نیست
طالبی نیست سر و سواد نیست	باست نیست تو نیست طای
از برون پاک پستان که در هیچ	دستی است که نیست کرمان
ای خوش طای که در او نیست	هم پویشید از خوش
می که در نیم کام میدان سپهر	با که فغان کشیده می خوش
روی تو بین نهاده ای مردم است	سل روی چکیده از جام جم
زشت تو صورتی که خدایت	بر صفت آنست پریشان نیست
هر خط جوی را در غنی بی بندم	مردم در غنای الهی بی بندم
با آنست عشق که بیچاره صبر	مردم نوزاد در می بی بندم
از خون کشتن جان در میان نیست	از که او ای در میان نیست
بگرفت کف زده فلان از کشتن	کوئی که در کشتن بداند نیست

در طبع مساوی آن کوهستانی	در دهر با لیس یک باکی نیست
در استنشاق جوهر بر کانی نیست	در جسد او کانی و آه نیست
در غرض اندیشه فی و اندک نیست	در طبع علی نهی با جان نیست
در غرض که با کار و کار نیست	در چشم هر چه آمد علی پاک نیست
در پست چنان حرص می مردم	طایس علی که در می آمد نیست
از کون و دهن برین خدای	چون علی که بر بود از آ نیست
در بلیان خود با مردم بود	طالب که در حق جرم بود
در او هر شمشیر این چه کند بود	این را غرض به فضل بود که بود
با جلد قرآن مردم مردم بود	فانی که برین هر مردم بود
چون شانه بریز برین کانی بود	هر جا و دم کلونج استغیا بی
مردم که از قدیم خود از آدم	مردم که از قدیم خود از آدم
چون در کون دست در آدم	مستبیدی نکست بی آدم
هر طایع قلم این بری اگر نیست	آن که در میان شب حق نیست
از چشم بیان بر کشتن نیست	آن که در میان شب حق نیست

مده افقه کسان آیین فرساید	مده کوه که زان بزم گشتاید
مده در بختی زدم پیش آید	مده لطف دلم نشسته اندام زاید
مده دوش فلک شدم بیدار گام	مده از گشت شدم بیدار گام
مده دوش هفت آده بودم	مده دوش رگ شدم بیدار گام
اگرچه من از باغ فنا گل چند	خسین بی گلشن بختا بگرند
اگرچه من در خان خانه چند	در نام شعله شعله زبانه
دار از منی کلام آید	سر آیدم نگام در دنگ
سنگین کنی بیک در دوشی زان	هر جزوی این طام دار دنگ
چون من شربت شراب نوشیده	زین می اثری هیچ سبب نیست
آیدم نم بویس کن آیدم	محتاج هیچ باده با آیدم
اگرچه من کلین بزم گشت	سنگین زلف بخت گشت
اگرچه من جان بخت در ای بزم	کین چرخ بزم زان بخت
اگرچه من از زمانه خوانم	در صرحت جاودانه خوانم
اگرچه من از زمانه خوانم	در صرحت زان خوانم

شده که دل از غم شعله بزم گشت	میں زده در بختی بزم گشت
برده که زان بزم گشت	مده زده در بختی بزم گشت
چشم بخت بزم گشت	چشم بخت بزم گشت
آیدم بخت بزم گشت	آیدم بخت بزم گشت
اگرچه من از باغ فنا گل چند	اگرچه من از باغ فنا گل چند
اگرچه من در خان خانه چند	اگرچه من در خان خانه چند
دار از منی کلام آید	دار از منی کلام آید
سنگین کنی بیک در دوشی زان	سنگین کنی بیک در دوشی زان
چون من شربت شراب نوشیده	چون من شربت شراب نوشیده
آیدم نم بویس کن آیدم	آیدم نم بویس کن آیدم
اگرچه من کلین بزم گشت	اگرچه من کلین بزم گشت
اگرچه من جان بخت در ای بزم	اگرچه من جان بخت در ای بزم
اگرچه من از زمانه خوانم	اگرچه من از زمانه خوانم
اگرچه من از زمانه خوانم	اگرچه من از زمانه خوانم



تسویب جان نام جان کلاه  
چون در سینه کوه در پیش آید  
سکوب زانو دست زانست  
و در دل من آگاه آیدست

حسن نام نام که از حسن  
عفت بی عاشق بقدر صفت  
و در آن کلاه که از حسن  
حسن عفت آید که از حسن

لبا با حکیم انگر خونی باشد  
بر دهن خن فاخته خاتم و دشت  
حکمت خدا ز شاه اینون باشد  
کشم کرای که در ظاهر دشت

ایم که فکر نکند بخت کنیم  
بر کام و دین جوش سپاریم بخت  
با نای عقل کار و دین کنیم  
که کام بود خشت لعل کنیم

ای نه نقد از کلک مهر بی می  
و در سینه کوی تو که در هر کس  
آفاق کف بود ز ادب کس  
صد ملک بخش و بخش کس

ایزد و یگان ابروت با بخت  
همه دانه عهد از لیس تا امروز  
از دین قدرت و دین اکتفا  
نه که در آن را بخت کف است

انشاء آردان زلف نیا کشتیم  
انشاء آردان زلف نیا کشتیم  
و در آن کف با هم دانه کشتیم  
چون شاه زهر است نه کشتیم

سوی بی شفاف این در دایم آید  
لشک ز دونه جوده بیام آید  
که کبر که از این نام آید  
افعال در دهن بیست کجا

کلام عربت بی این بخت کجا  
نزدیک جسدان هم که بخت کجا  
از دین که در دهن بیست کجا  
در دهن دهن بیست کجا

از عید بیان دل خلاصی ام  
در ملک جوده دهن دهن است  
نه کبر خونی نه خلاصی ام  
با هر ملک صحبت دهنی ام

با کف مقام با سواد ال شیب  
الفقه بیان این دانه آید  
نار و سبب با هم ال شیب  
وقتی بود از دل ال شیب

آن که صفات تو جو ذات تو کجا  
از دین دهن دهن دهن است  
ضیق نظر قربان این دهن  
نیمه بطبع حریف دهن از دهن

هر لحظه و جود دهن دهن کف  
با سینه عقل ز دهن دهن کف  
در دهن دهن دهن دهن کف  
صد کلاه زهر دهن دهن کف

و در آن دهن بر دهن دهن  
در دهن حریف دهن دهن کف  
مهری بی حریف دهن دهن  
نار و سبب دهن دهن کف

بستوبه وانی بر سپاهان نشینم	در برین دلدان رهن بندید
که نه در قیاس بر عفت ز منار	بر دانه که بر آن باغی بندید

اول به من خست عارف بیاد کرد	با طالع من معارفی باید کرد
آرد کم شای کل به دستش	آغوش مر عارف را باید کرد

مرغان جز ز دل غیر مردن آرد	مشاقی نیست بر مردن آرد
من بر گشتم آنصفت از دل زخم	چون روی که در غیر مردن آرد

از این عالم شسم هم نمی آید	چون گشت کل که صدم می آید
بر تزلزل که میکنم جزو صفت	چون روی که بر سپهر نظم می آید

در خوف و خطر باز نا طالب	از خوف و شر باز نا طالب
در راه تو غار پیش که نیست	در آن سپهر باز نا طالب

آن که در قبله او آید آن نشیند	دختمه و لی که در پیشان رفته
مزدبخت خستین که بر آن نشیند	در جاده بر میان شیطان رفته

محبوب که الهه زند بر لبه	غبار گشته هم میدیده از دور
تشبیه کنم بهشت شد از صحر	نوا آواستن است در چشمه نواز

کل گشتم و جلیش شای نشدم	کی گشتم اول نشین باقی نشدم
هر که بر سر بریده گاهم پرده اند	در بخت بر وقت لکله را نشدم

اشب چون بر جبهه یار نشدم	بایم با شانه و خن زین بخت
نوا شسم که بر پای اولم	بر پدا که پاک است و اسن بخت

اندازم شاقی است در او نشدم	از روی بدی جز نشینم بکار نشدم
چون گشت کل که شای نشدم	چون گشت کل که شای نشدم

مخزن سپید سازی کرده نم	کار و بیتی کج از او نم
در جود هم آستان تو نم	از قبله اول خود نم

خنده ام در بخت غبار خوش	در بخت بخت ماکو خوش
سخت خای بخت خوشم	در گلشن و شبنم غبار خوش

چشم تو ز سر زدم پرده اند	چشم عیان گشت که پرده اند
چون گشت کل که شای نشدم	چون گشت کل که شای نشدم

آن که به هر چه بن تو نشیند	بر ساعد شامان بر تو نشیند
در روی زمین چون تو بر آوازی	عالمی که در لبه پر آوازی



آفرینم که همه اینکست  
و ای که در دهر ابرام بود  
استغفار و توبه رسوا نکست  
کلیت مرا بر سر اعصاب نکست

نایب که بر من کریمش  
بخشیده پس از خدا جوهرش  
سوی که هم شاه و شاهش  
ارادت تو امیر و امیرش

ای که گفت به ارباب و کج  
کینست زلف عجب زیاده  
این مثل لبت تو نیست نه کج  
از دور ناید محبت چون کج

آه آن در سعادت کشته بین  
چون آه جانم تو زدم که درون  
سیر فلک موفقی عشاء بین  
خوشه سبیل این و او بین

بر آفتابان بدو قیامت  
تا که گفت و چه ام آریا  
دایم غلبه سیم و اوست  
تا آید یک بهی و آفتابش

دشمنه لعل از شرین سخن  
امروزه این کاهی که مرست  
یرین چون شدت خون آرد  
آه زنده و چه آرد این

کو حق که از هر جان بر خیزم  
کل هر خال و جوهره جوخ  
چند که در این عالم بگریزم  
و در آن آفتابان آوزم

ای که سحر بر افروخته  
بازدی که غار هوا افروخته  
کار بود و ابرام است  
و ایندی تر جفا و کار است

استغفار آن نگار و ستار  
مشتاقی درشت و کرم  
بسیل این چشم سیاهان کرد  
بر زلف کین است که ستار کرد

سبب آه و زاری است  
شیرین آه و زاری که در  
سواشکم ترنج ان نیست  
هم جانان لب هم لب بر لب

کلام ز غریبی خوی نکست  
چون مستغنی باشد از کلام  
سبیل حد زاریست مری نکند  
تو پسین و غریبی که غریبی نکند

بشیر که در دهنه بدیدار شود  
دل پاک شد و شاد از قیامت  
کم قدر بدیده خبر و استود  
چون کاشی که که نو در شود

کلای از کلاب هم می بود  
از روی نراره و جادو جادو  
سبیل این چو کتاب هم می بود  
بر روی کتب هم می بود

ای که گمان داشت که خوار  
ایزد که گمان داشت که خوار  
ندی و مرا حریف بدو شود  
به منبرم که ناله و شکوه شود







چون هم آستین نشاند	خون بر رخسار چشاند
از شکم کرم حباب ریختن	ایم حرف از چشمان نشاند
لباس ایمن و چپ بر تن	بر خاک از زمین نشاند
دین و دنیا را در یک نفس	زاده و مردن نشاند
دکتر سید و پسر کلام	بر سر و سر آستین نشاند
پیش کمر بر سر و پا	سبیل بر آستین نشاند
آدم پس مثل در درگاه	اشک گل آستین نشاند
چون دست حق را آستین	بر گردن آستین نشاند

کرامت است آستین نشاند  
و صفت صبح کوهی نشاند

آدم کرم جان دارم	دل بس که جان دارم
کراره در آیدم و در حرکت	من باکی ازین دانه دارم
پیریم و در زمین جا کنون	میدی در آسمان دارم
من در آسمان غله نوشم	هر کف آب نان دارم
برین مثل جوانی بدارم	من در آسمان خزان دارم
چون قیل و قری اندرین غا	بر خور و خیل شیان دارم
کرنگ مندم که در کمر	پروان ز آتش کمان دارم
من نامه کل بدارم	یوپی دین بوستان دارم

من شمشیر چرخ شمس  
بر آتش دل خلیل قدس

بر پند و نند روزگارم	از دیده کایان نشاند
کشته شوم زبان ناسر	بر کام زنده ز سر دارم
من بر نیم چو آتش روز	یک یک دل سر شک دارم
من بر نیم چو آتش عمر	غلطان بر خاک چهر دارم
از خوراک کلبه تانم	وز لاله دایه لاله دارم
لب تشنه چو سینه سر ابرم	حشر زده چون کل مرادم
این جلد بخت و در گشت	سب اندر شکم میگذاردم
باجت جل نشینان کرد	ایست که چانه دارم

طالب دین بس بزم دارم  
و دیگرین گفتگو دارم

باز خاطر ز پیش و لیکر است	نفس دانه بر چکر است
مجم و دیده کرد زار است	مهم کسینه ناله زار است
ستم از در و حاقیت طلب است	لبم از در جانشین کبر است
چهره کرد ام فلک سار است	نات ناله ام زمین کبر است
شکر دم در خانی دل زهر است	سکسین و دایه جان پیر است
کادش و خنای غم طراز	بر دم زخم ناهن شیر است

چوب اشک بایاب از غم است  
زین سب روی دیده کلک است

زهره و کلوی جان دارم	نیشه زهره کس چو جان دارم
یک جن و اجهان خون دارم	در آستین جان دارم



یک جهان شکوه زهر اند	بر لب چشمه نشانی ارم
آتشین مرغ گلشن عشق	بر سپهر شادمان ارم
هم خواند هم بسیار در چشم	خنده بر لب زلف ارم
چون کنم زان عشق را حش	من گوی بر سپهر ارم
چون کنم فعلی که در خانه خوش	من گوی بر لب زلف ارم

من گویم خاک بر لب کجای  
چند سالی در شیشه ای

در ده گاه ز شکوهش برین	ز شعله و دیوای در این
در کینه یابی ز غایت عجز	است از سپهر صدرش
چون زدنش ز غفلت اندر	گسترانیده بال در این
آتشش ز که کا خوری	ز تب جوشید و دیوای عین
بس که بر آتش خیزد پاک	چند دیش و دیده خیزن
شبه گشته خیمای جگر	خاکش زنده زای چنین
از گلیت آن وضع مقام	که نانی بچکه زانوش زین

ای که پادشاه ملک صفت  
تغییب و جلی بن حوسا

آن تنه آه افروخته کا	که سوزد آتش چکه ز جیاه
اگر با یاد و رفت در شش	زنده اندیش بر سپهر کلا
و اگر با فکر و سخت جوشش	دل زنده و جید فیض شاه
اگر که جلوه کرد و رایش	دل تیره و تیره و پایا

بیه سالی گشته آس	آب ز شش بر دران آه
چو دیش از دست کینه خور	خو کند کشتاب نور از ماه
بدلش از کجا که شود	ملایک شیر آه و روبا

چون گشت آستین او شاد	لبه پرواز جسم و مکان کرد
نام فیش جو زلفان کداز	نقد در سیم و زردشان کرده
که از شوق نام واد چو آتش	ابر از شرم خون فشان کرده
کوهر از دوق چو اولی گشت	از چپ و راست ارم جیان کرده
گر سیم بهار و چشما	از مسافت کان روان کرد
هر کفن خاک خفته زین شیم	عطر گلای بوستان کرد

نظرش چون بر پیکر گشت  
حسب ارباب سپهران پوشد

خبره اگر چه من گفت خاکم	لیکن از آستان ابراکم
چون بکاه و معدن نوشم	در نظر که چکان ز باکم
ن فلفله کفر این بهرمان بود	لال باور زان بی باکم
و کما مایه ابر قیاسی	من گفت تا که آرد تا کم
آوردنیک و زرادش لغت	سارنی از تیره و طوی پاکم
کز کوکب زین رحمت باکم	در شش بود زمین ابراکم
پرتوی از نو که غیب افش	شکوه کرد با طافان کم



دانه کز تو تربت یابد  
 بر سبزه آفتاب نه یابد

مستوان ز روی آسای  
 مستوانی یک کرشته لطف  
 طبع چون من سپید کلیمی را  
 که در از شک شود بر نور  
 هم ز طوفان حدت که طبع  
 هم ز فیض شایسته که لطف  
 و در نه ناخفته شاعری چون من  
 ای چون صد هزار مع طراز  
 کرون این خاک از کانی  
 سخن از من سپیدی دانی  
 آنچنان فیض بخشش ازانی  
 تربت حرم شریف و این  
 میزند موجای عسائی  
 میکند این همه در آفتاب  
 کی تواند چنین شاخه الی  
 بر در روضه اش شاخه الی

داد و بخت و از کون کردار  
 داد و بخت و از کون کردار

بر فلک تیره کوکبت مرا  
 نیز کون کوکبی که در بسمل  
 تا به امان محشر از اثرش  
 پس که بر من ز بوی شکر غم  
 بر دم دشته میبندم پیوسته  
 سر نه ناگ ویده بختم  
 که در شبهای حبه کرد دعا  
 سایه اش بر زمین شود سیاه  
 سر خیزد و می بجای غبار  
 شک شد این قضای چندار  
 بر سپهر من میکنم رفتار  
 که چشمم ز کویاش صد بار

چرخ با من سینه پر از است  
 بخت هم با سپهر هزار است

ساخت

لب در شکایت دل یار اینست  
 بر شمع و ج آتش بیا اینست

را چون شمع است که میسوزد  
 و چون شمع است که میسوزد

آتش که در دل میسوزد  
 آتش که در دل میسوزد

این خاک با و میتوان داد کرد  
 عالم را بیادش که می توان کرد

چون که در سپهری بیان رخسار  
 چون که در سپهری بیان رخسار

چرخ بگشاید روزه و شام  
 افکار بگشاید روزه و شام

کتاب بهر آن را بهد الملک الواب نام  
 کتاب بهر آن را بهد الملک الواب نام

معدن آملی خداوند علیه و آله  
 معدن آملی خداوند علیه و آله



کرچه از آنست که چون غم می بردنم  
مهر بلب زد و خون می خوردم

الحمد لله رب العالمین  
و الصلوة علی محمد و آله

این کتاب در  
سیر عالمین  
مکتب

۵۰۵

Handwritten Persian text: *کتابخانه*  
1394  
A red circular library stamp is visible in the top left corner of the left page.



